

بسم الله الرحمن الرحيم

لباس کوچک جشن



کریستیان بوین

ترجمه‌ی مژگان صالحی، انتشارات باغ‌نو، تهران، ۱۳۸۱

ردیف	عنوان	صفحه
-	پیش‌گفتار	۲
۱	داستانی که هیچ‌کس آن را نمی‌خواست	۵
۲	که او را راحت بگذارند	۱۰
۳	ناتوانی فرشتگان	۱۳
۴	به من نگاه کن، به من نگاه کن	۱۸
۵	سرزمین موعود	۲۱
۶	زندگی زیرزمینی	۲۵
۷	برو ژوناس، منتظرت می‌مانم	۲۹
۸	گفت‌وگو	۳۳
۹	لباس کوچک جشن	۳۶

پیش‌گفتار

کریستیان بوین در سال ۱۹۵۱ در شهر کروزو به دنیا آمد، شهری که هرگز آن را ترک نکرد. او نویسنده‌ی آثار بسیاری است که همگی با هم در ارتباط‌اند و یکدیگر را درخشان‌تر می‌کنند. مجموعه‌ی این آثار در کنار هم مانند قطعه‌های یک معما هستند. از جمله‌ی آنها: *حاکمیت خالی*، *ستایش هیچ*، *شیفتگی ساده*، *چهره‌ی دیگر*. در کتاب *قسمت غایب* از انتشارات گالیمار این عبارت مانند تصویری از خود نویسنده است:

«برای نویسنده شدن نیست که می‌نویسیم.
می‌نویسیم که در سکوت به این عشقی که شبیه هیچ
عشق دیگری نیست، دست یابیم.»

هنگامی که چشم بر جهان می‌گشاییم خواندن نمی‌دانیم. در طلوع زندگی، در پگاه دیدگان، زندگی را با دهان می‌بلعیم. با دست‌هایمان، ولی هنوز چشمانمان به جوهر آغشته نیستند. اصولاً در زندگی، در اولین چشمه‌سارها، در جوی‌های روان کودکی، نمی‌خوانیم، خواندن را نمی‌شناسیم، شروع یک جمله و بستن کتاب را نمی‌شناسیم. نه، در آغاز، ساده‌تر از این است، شاید دیوانه‌وارتر. در قاره‌ای هستیم بدون مرزهای واقعی - و این قاره شما هستید، خودمان هستیم. در ابتدا، زمین‌های وسیع بازی وجود دارند، سبزه‌زارهای ابداع، نهرهایی برای اولین قدم‌ها و در اطراف آن اقیانوسی از مادر. موج‌های کوبنده‌ی آوای مادرانه. تمامی این‌ها شما می‌بینید، بدون جدایی، بدون گسستگی. فضای لایتنه‌ای که به راحتی قابل اندازه‌گیری‌ست. کتابی در آن نیست. برای برگزاری مراسم سوگواری خواندن هم نیست. به‌علاوه، بچه‌ها تحمل دیدن مادرشان را در حال مطالعه ندارند. کتابش را از میان دست‌هایش می‌کشند تا حضور کامل خود را اعلام کنند و نه حضوری نامطمئن که رؤیا و خواب آن را ضایع کرده باشد. مطالعه خیلی دیرتر این، در دوران کودکی وارد زندگی می‌شود. در آغاز باید آموخت، که این کار رنج‌آور است. مثل نخستین روزهای تبعید است. تنهایی خود را کلمه به کلمه می‌آموزیم. در حالی که انگشت‌هایمان را بر روی قلبمان نهاده‌ایم، انگار زیر هر حرف با صدا را با خون قرمز خط می‌کشیم. پدر و مادران از این که می‌بینند شما می‌خوانید، یاد می‌گیرید، رنج می‌برید، خوشحال‌اند. آن‌ها همیشه، به طور پنهانی، بی‌آن که به کسی بگویند، وحشت از این دارند که مبدا فرزندشان با دیگران متفاوت باشد. مبدا نتواند حروف الفبا را ببلعد. نتواند کلمات را در جمله‌های استوار و خوب جویده شده، بنشانند. خواندن،

چیزی رازگونه است. چه‌گونه در این امر موفق می‌شویم؟ کسی نمی‌داند. روش‌های مختلف، همانی که هستند، هستند. بی‌اهمیت.

یک روز کلمه را روی صفحه‌ی کتاب می‌شناسیم. آن را با صدای بلند می‌خوانیم. انگار به خداوند دست یافته‌ایم. انگار قسمتی از بهشت را به ما بخشیده‌اند. با کلمه‌ی بعدی ادامه می‌دهیم و دنیا به چشممان در کلمات خلاصه می‌شود. زمین‌های گم‌شده در سفیدی کاغذ. در مدرسه‌ایم. به شغل «کودک بودن» مشغول‌ایم. واقعیت این است که وقتی برای نخستین بار به خواندن دست می‌یابیم، شدیداً احساس خوش‌بختی می‌کنیم. در ضمن کلمات را هم توانسته‌ایم هجی کنیم. انگار گشت‌وگذاری در تاریکی‌ها کرده‌ایم. از خوش‌بختی هم فراتر می‌رود. شاید باید از شعف و شادی صحبت کنیم، و در عین حال از وحشت. شادی همیشه همراه با وحشت است. پس از این پایان دنیا، چیز دیگری آغاز می‌شود. برای بسیاری افراد، احساس کسالت، وقتی می‌خوانی، چیزی بی‌ارزش را می‌خوری، جایی در کلاس، یا نقشی در اداره‌ای یا کارخانه‌ای، پس آن را رها می‌کنی. تنها آن‌چه را لازم است از روی اجبار می‌خوانی. دیگر در آن شادی نیست. حتی دیگر لذتی هم در آن نیست. هیچ چیز جز اطاعت در آن نیست. زیرا اطاعت لازمه‌ی اتمام تحصیلات است. رفتن تا به انتهای تحصیلات، تا دروازه‌های تنهایی. پس از آن تو دیگر هیچ چیز نمی‌خوانی. حتی روزنامه را. جزو افرادی می‌شوی که حتی یک کتاب هم در خانه ندارند. این افراد، برای نویسندگان معمای غریبی هستند. به خانه‌ای که زیر کوهی از شن مانده است می‌مانند. به دنیای آنان راه نمی‌یابی. نه کتاب به زندگی‌شان راه دارد و نه شیطان. گه‌گاه لغت‌نامه‌ای، دایرةالمعارفی که توسط فروشنده‌ای زیرک‌تر از بقیه به آنان فروخته می‌شود. برای سال‌های بعد، برای روز مبادا، درست برایمان مثل یک نیمکت هستند، نیمکتی که کمی عجیب است. نه از چوب بلوط است و نه از درخت کاج. نمیکت کوچکی از بیست جلد کاغذ، که پول آن را به طور نقد پرداخته‌ایم ولی به آن دست نخواهیم زد. گاهی هم برای تعدادی کم، تعدادی بسیار کم، اتفاقی دیگر، به صورتی دیگر می‌افتد. اینان اهل مطالعه‌اند. این کار را در سنی شروع می‌کنند که دیگران آن را رها می‌کنند. حدود هشت یا نه سالگی. خود را غرق در مطالعه می‌کنند و از آن بیرون نمی‌آیند. با شوق زیادی کشف می‌کنند که این لذت بی‌پایان است. با شوقی همراه با ترس. در اولین تجربه کمی از آن دور می‌شوند ولی نمی‌توان از آن گذشت و رفت. از زمانی که به تنهایی خود پی می‌برند. تنهایی، تنهایی زبان‌ها، تنهایی روح، دیگر تا پایان شب زندگی مطالعه را رها نمی‌کنند و با آن باقی می‌مانند. در کمال رضایت همه چیز و همه‌کس را ترک می‌کنند برای بودن با این تنهایی هرچه پیش‌تر پیش می‌روند. پیش‌تر خود را می‌کاوند. پیش‌تر می‌خوانند و کمتر می‌دانند. این افراد کسانی هستند که نویسندگان، کتاب‌فروش‌ها، ناشران و ویراستاران به وجود آنان

زنده‌اند. برای کسی که عشق به خواندن دارد، کتاب‌های بد، روزنامه‌ها، همگی جالب‌اند. همگی مثل غذا برای یک گرسنه هستند و عده‌ای هرگز نمی‌خوانند و عده‌ای جز خواندن کاری ندارند. بین افراد مرزهایی وجود دارد. مثل پول. اما مرز بین کسانی که اهل مطالعه‌اند و آنان که نیستند غیرقابل عبورتر است.

آن که پول ندارد، چیزی کم دارد. ولی آن که نمی‌خواند دیگر هیچ ندارد. دیواری که بین افراد ثروتمند و افراد فقیر وجود دارد بسیار مشهود است. این دیوار می‌تواند در جاهای مختلف ضخیم‌تر یا نازک‌تر شود. ولی دیوار میان آنان که می‌خوانند و سایر افراد بیش‌تر در زمین فرو رفته است و در زیر چهره‌ها پنهان است. ثروتمندانی هستند که دست به کتاب نمی‌زنند. فقرانی هستند که سراپا شور خواندن‌اند. کجایند فقیران، کجا هستند ثروتمندان. مرده‌ها کجا هستند. زنده‌ها کجایند. پاسخ دادن به این‌ها غیر ممکن است. آنان که هرگز نمی‌خوانند، جماعت خاموش را تشکیل می‌دهند. اشیاء برای آنان جای کلمات را می‌گیرند. اگر پول باشد اتومبیل‌هایی با صندلی‌های چرمی و اگر نباشد، اشیاء زینتی روی سفره‌های کوچک. وقتی می‌خوانیم انگار از کالبد خود خارج می‌شویم. با روح اندیشه به مبادله می‌پردازیم که شعله‌ی آتشی است در باد. زندگی که در آن مطالعه جایی ندارد، زندگی‌ای است که از آن بیرون نمی‌آیم. هرگز آن را ترک نمی‌کنیم. زندگی‌ای است روی هم انباشته. خفه شده. تل‌انبار شده. از تمامی آنچه که مثل داستان‌های روزنامه‌هاست. مثل زمانی که در خانه‌ای را که تا سقف از بی‌نظمی پر است می‌فشاریم تا باز شود. برای آنان که مادیات برایشان بسیار مطرح است، دستی سفید هست و برای آنان که دارای اندیشه‌اند، دستی ظریف و هستند کسانی که اصلاً دستی ندارند. دور از طلا، دور از جواهر، به این علت است که می‌نویسیم. شاید فقط برای همین است و اگر به دلیل دیگری باشد، دیگر جالب نیست. برای رفتن از سوی این یکی به سوی آن دیگری است. برای رسیدن به پایان با قطعه‌قطعه کردن جهان و در آخر لمس کردن لمس‌نشده‌نی‌ها. برای اهدای کتابی به آنان که هرگز آن را نخواهند خواند.

داستانی که هیچ‌کس آن را نمی‌خواست

دست‌نوشته کهنه شده است. تاریخی در آخرین صفحه به ثبت رسیده است. پنج سال. پنج سال پیش نوشته شده است. به وسیله‌ی پست برایتان می‌رسد. آن را در گوشه‌ای از میز قرار می‌دهید، دیگر به آن فکر نمی‌کنید. شنبه از راه می‌رسد. شنبه روزی‌ست که شما خیلی گرفتارید: یک راننده‌ی درست و حسابی برای تعداد زیادی بچه، می‌خواهیم این‌جا برویم. می‌خواهیم تو ما را به جشن ببری، این را می‌خواهیم، آن را می‌خواهیم، همه‌چیز می‌خواهیم. با لذت تمام اطاعت می‌کنید، مثل همه‌ی پدر و مادرها با درماندگی از روی ناچاری خودت را به بی‌خیالی می‌زنی و ساعت‌ها با ماشین آن‌ها را این‌طرف و آن‌طرف می‌بری. زندگی با شتاب می‌گذرد، روزها خیلی زود خاموش می‌شوند. چرا نگران فردا باشیم، امروز پاسخ‌گوی همه‌چیز است. بی‌قیدی در شما زوال‌ناپذیر است. هیچ‌چیز به بچه‌ها یاد نمی‌دهید. در واقع شما مدرسه‌ی آن‌ها هستید. گاهی به شما می‌گویند: مبالغه می‌کنی. نباید اجازه‌ی همه‌کار را به آن‌ها بدهی.

باید بالغ‌تر از این باشی. در سکوت به درس علوم گوش می‌دهید. بعد به اطراف خود نگاه می‌کنید. مدتی طولانی: حتی یک نفر بزرگ‌سال هم نمی‌بینید. بچه‌های اخمو، بله، بسیار. بچه‌های غمگینی که کار می‌کنند، به دنبال کسب و درآمد هستند. وقت و نیروی خود را صرف کار می‌کنند. ولی از بزرگ‌سالان هیچ اثری نیست. این شنبه، بچه‌ها از خیر شما می‌گذرند، با شما تماس نمی‌گیرند. در خانه‌تان می‌مانید، بی‌کار، آرام. هم‌نشینی با تنهایی برایتان همان‌قدر دل‌پذیر است که بودن با بچه‌ها. خواندن، خوابیدن، پیاده‌روی، به هیچ‌چیز فکر نکردن، نور به کاغذ دیواری‌ها می‌تابد و رنگ می‌بازد. با بی‌تفاوتی صفحه‌ی اول دست‌نوشته را باز و شروع به خواندن می‌کنید. وقتی سر بلند می‌کنید، بعد از ظهر هم گذشته است. روز نیست و شب هنوز فرا نرسیده است. جز آرامشی که همه‌جا گسترده شده است، خبری نیست. آرامشی که همانند جریان آهسته‌ی آب‌های آرامش است. همانند طغیان متوالی درخشان آب. در این آرامش، فکرتان تا سرحد تازگی و سبکی خود می‌رسد. دیگر بی‌قرار نیست. برآشفته هم نمی‌شود. فقط به آرامی خستگی در می‌کند. در آنچه پیش آمده خود را درگیر می‌کند بی آن که دیگر در پی چیزی باشد. این سبک‌بالی را چه بنامیم. کلمه‌ی خوش‌بختی برایش مناسب نیست. حتی هیچ کلمه‌ای خلاف آن را هم نمی‌تواند نشان دهد. خوش‌بختی با بدبختی همراه است و شادی با غم. آنچه به سرتان می‌آید با هیچ‌چیز یا همه‌چیز همراه نیست. برای به‌تر بیان کردن آن به‌تر است

دست‌نوشته را، کلمه‌به‌کلمه، برای بار دوم بنویسیم. نویسنده زنی است از کشوری بیگانه. متن را او برایتان نفرستاده است، بلکه دوستی که در حال حاضر هم از دوستان اوست این کار را کرده است. از شما هیچ نمی‌خواهد فقط نظری که درباره‌ی او دارید برایش مطرح است. یک دست‌نوشته مثل یک چهره است، برای دیدنش یک دقیقه هم کافی است. دو، سه صفحه کافی است تا آن را بشناسید. این داستان با یک جدایی یا به عبارتی ترک کردن آغاز می‌شود. مثل قصه‌های پریان: کسی که این زن دوست دارد شاه‌زاده‌ای است که به خاطر پیشینیانش برگزیده شده، پادشاه دل‌هاست، و زن را ترک می‌کند. در واقع او را به سیاه‌ترین جنگل متروکه می‌برد و ترکش می‌کند. زن در آن‌جا می‌ماند، در پای درختی می‌نشیند و صبر می‌کند، صبر می‌کند، صبر می‌کند. یک روز صبح بلند می‌شود، از جنگل خارج می‌شود. وارد آشپزخانه می‌شود. پنجره را می‌بندد، گاز را باز می‌کند. زن جوانی که روی کاشی‌ها افتاده، و روحش کنارش، بر روی زمین افتاده است. روح سنگینش، سنگین‌تر از پرنده‌ای مرده، کیوتر سفیدی که در معرض گاز قرار گرفته است ولی زیر سنگینی خون خود خفه شده است. زن جوان در بیمارستان چشم می‌گشاید. گوش می‌کند، به اطراف خود نگاه می‌کند، به خود نگاه می‌کند: دیگر روحی ندارد. جسم به طور کامل آن‌جاست، آماده برای حرکت. دست‌ها می‌توانند بردارند، لب‌ها می‌توانند حرف بزنند. چشم‌ها می‌توانند بگیرند. همه‌چیز آن‌جاست، به جز روح. مردی که دوست اوست لابد آن را بی‌توجه در چمدانش گذاشته و با خود برده است. چه‌طور می‌توان این‌قدر بی‌توجه بود. زن بیمارستان را ترک می‌کند، به زندگی عادی بازمی‌گردد. و همچنان روح نیست.

نه دیده می‌شود نه شنیده می‌شود، مهم نیست. بدون روح به راحتی می‌توان زندگی کرد. احتیاجی نیست از آن ماجرای بزرگی بسازیم. این اتفاق اغلب می‌افتد. مشکلی که به وجود می‌آید این است که وقتی اشیا را به نامشان صدا می‌کنید به سویتان نمی‌آیند. می‌توانید در زندگی خود حضور نداشته باشید، و همه را با این غیبت گول بزنید. همه‌کس را جز ابلهان، درخت‌ها و اشیاء. همه‌ی دنیا را به جز نور طلایی پاییز. نوری که با تمام لطافتش بر روی پوست درخت غان و بوته‌های گل سرخ سنگینی می‌کند. چه‌گونه به کسی که خود را عریان می‌کند پیوندیم. چه‌گونه بلافاصله زندگی را با تمام وجود لمس کنیم. چه‌گونه به زندگی ساده بازگردیم. آری، چه‌گونه. همان‌طور که جنگل‌های پروانس (Provence) را آتش‌سوزی فرا می‌گیرد، تمامی وجود شما را هم شعله‌های عشق در بر می‌کشد و می‌سوزاند. سال‌های سال طول می‌کشد تا گیاه تازه‌ای بروید، تا عشق تازه‌ای مناطق آسیب‌دیده را آباد کند. و این مناطق آسیب‌دیده، همه‌ی وجود شماست، لباس نخی که افکار ممنوعه‌تان را پوشانده است، از عطر چایتان در بهاری غم‌انگیز و در واقع تمامیت شما. دیگر نمی‌توانید این‌گونه بیرون بروید. بدون این که روح داشته باشید، بدون این که در ته

چشمانتان خنده جای داشته باشد. دقیقاً چشمانتان، از آن‌ها بگوییم. دیگر جز گریه به کاری نمی‌آیند و وقتی نمی‌گیرند، می‌خوانند. یک روز صفحه‌ای از آثار ریلکه (Rilke) را می‌خوانند، بعد صفحه‌ای دیگر و باز هم صفحه‌ای دیگر و آنگاه پرندگان روی به سوی شما باز می‌گردند. و این زمانی است که شما در قفس بزرگ پرندگانی که در وجود شماست را به رویشان باز می‌کنید. خودکشی شما موفقیت‌آمیز بوده است، مثل خودکشی‌هایی که ناموفق هستند. خیلی بیش از یک زندگی را از دست داده بودید: کلام را، میل به سخن گفتن را، عشق به کلام راستین را. در مقابل کلام، درست مثل کودک بیماری بودید که او را مقابل غذا گذاشته باشند. ریلکه همچنان شما را تغذیه می‌کند، شعری پس از شعری، تصویری پس از تصویری دیگر. با کلامی که به صراحت بیان شود، حقیقت باز می‌گردد. و با حقیقت روح به طور کامل باز می‌گردد. کسی که چنین اتفاقی برایش می‌افتد، دوست دارد آن را برای دیگران بازگو کند. برای سپاس‌گزاری. پی‌نامه‌ای بلند برای ریلکه می‌نویسد. نامه‌ای که در آشپزخانه‌ای تاریک و کوچک نوشتنش را آغاز می‌کند و در انتهای باغچه‌ای زیر درختان زیتون بیابان می‌رساند. داستان بازآموزی آرام، داستان مهاجرت طولانی پرندگان مرده، او به نوشتن عادت دارد. چند سال قبل هم کتاب‌هایی نوشت که مورد لطف ناشرین و خوانندگان قرار گرفت. به علاوه او در آن زمان انگار پشت کتاب‌هایش پنهان می‌شد.

اما داستان‌ها مثل هم بودند، داستان تولدی دوباره. یک مرگ و سپس تولدی دیگر. او همان‌طور که باید می‌نوشت، می‌نویسد: بدون این که به روش نگارش یا دست‌خط متن توجهی داشته باشد. تمام دقت خود را بر روی آنچه هرگز بر روی صفحه‌ای سفید کاغذ نخواهد آمد معطوف می‌کند. به این که کوچک‌ترین کلمه‌ای ایجاد وحشت نکند. زندگی ما زندگی عربان، زندگی بدون «کلام»، زندگی مثل دو کودک، شادی و رنج، بر روی تخت یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. فرهنگ‌نامه‌ها می‌گویند که ریلکه یکی از بزرگ‌ترین شاعران آلمانی است. او بر اساس لغت‌نامه‌ها نمی‌نویسد. او درگیر مرده‌ها نیست، بلکه زنده‌ها هستند که برایش دارای اهمیت‌اند. انسان‌هایی که با قدم‌هایی مردد در خیابان‌های شهرهای بزرگ قدم می‌زنند. نام او هنوز در لغت‌نامه‌ها نیارمیده است. قلبش هنوز از زور جاه‌طلبی منجمد نشده است. ره‌گذری است چون دیگران، در خط سیر لرزان و نامطمئن زندگی. به هنگام روز می‌خواهد. خوابی از زور خستگی از کارهای اجباری. شبها شب‌زنده‌داری می‌کند، شب‌زنده‌داری خاصی در کنار فرشتگان. نویسنده به دنبال این که کسی را تسلی دهد نیست. بلکه جویای حقیقت است. حقیقتی که متضاد تسلی دادن است و زن با اوست که سخن می‌گوید. اصلاً «شاعر بزرگ» یعنی چه! هیچ معنایی ندارد. مطلقاً هیچ. عظمت خاص آن کسی که خود را برای نوشتن در گوشه‌ای پنهان می‌کند، سر اطاعتی است که در مقابل زندگی خشن فرود آورده است. آن که شب‌های زیادی را در بیداری،

برای یافتن کلمه‌ای به صبح می‌رساند درست همانند کسی است که به معشوقی محبتش را نشان می‌دهد و یا مادری که به فرزندش عشق ایثار می‌کند. هنر، نبوغ هنر، چیزی نیست جز باقی مانده‌ی یک زندگی عاشقانه و به راستی که تنها زندگی عاشقانه، زندگی واقعی است. بزرگ، شاعر، ادیبان، این‌ها هیچ مفهومی ندارند. و او برای ریلکه می‌نویسد، انگار از حال خود به دوست دوران کودکی که در جایی دور است خبر می‌دهد. و یا انگار معشوقی که در تمام طول زندگی با او بوده است و یا برای همان دیوانه‌ی مهربانی که همیشه در ده‌کده‌ها سرگردان بود و همه دوستش داشتند. برای او از ماجرای گاز در آشپزخانه‌ی کوچک می‌گوید، نور فصلها، از مهربانی درخت‌ها، از آنچه به گمان او عشق است و از آنچه که از عشق در تصور خود می‌سازد و آن را باور می‌کند. وقتی دست‌نوشته‌اش به پایان می‌رسد، آن را برای ناشرین می‌فرستد. به او می‌گویند که داستانش را نمی‌پذیرند، یا نمی‌دانند چه‌گونه از آن استفاده کنند و یا آن را مرتب کنند. و بعد، شما از چه کسی حرف می‌زنید، به راستی از ریلکه یا از خودتان. انتخاب کنید، چون از این کلمه به آن کلمه پریدتان و این‌پا آن‌پا شدنتان آزاردهنده است. زن باز سعی می‌کند؛ برای دومین و سومین بار هم همان جواب را می‌گیرد. صرف‌نظر می‌کند. دیگر تقریباً حالش خوب شده است. تقریباً؛ در میان درد خود چیزی مثل یک آواز پیدا کرده است. کتاب برای او همانند هدیه‌ای است. هدیه‌ای در مقابل رنجی که کشیده، هدیه‌ای که هیچ‌کس آن را نمی‌خواهد. سال‌ها می‌گذرد، پنج سال، دیگر به آن فکر نمی‌کند، باز هم به آن فکر می‌کند. به طور عجیبی، توسط دست‌هایی غیر از دست‌های او، یک شنبه درخشان پاییزی این متن به دست شما می‌رسد. این مطالعه‌ی روز شنبه روزهای بعدی هفته را هم به دنبال خود دارد. برای نویسنده نامه‌ای می‌نویسید. او هم به شما جواب می‌دهد. نامه‌ها همان حال و هوای دست‌نوشته‌را دارند؛ یک بار خواندنشان کافی است برای این که هرگز فراموششان نکنی. باز هم همان صدای آرام. باز هم عدم حضور دروغ. حتی یک بار هم پراکنده‌گویی نکرده، یک بار هم از کسی دیگری یا سرزمین دیگر صحبت نکرده یا در جست‌وجوی فکری برای دروغ گفتن نبوده است. او در حالی که با جزئیات تمام لحظه به لحظه زندگی خود را برایتان تعریف می‌کند دیدگاه جدیدی از دنیا به شما می‌دهد. دیدگاهی که چه بسا روشن‌تر از آنچه پیش از این روزنامه‌نگاران با دید شتابزده شان به شما می‌دادند. آنچه در این نوشتار شما را تحت تأثیر قرار می‌دهد همانی است که در هم‌نشینی با کودکان بر شما اثر می‌گذارد؛ یک حضور واقعی دور از همه چیز، بودنی که دنیا را سبک‌تر می‌سازد. یک روز برایتان می‌نویسد که بالاخره کتابش مورد قبول واقع شده است. در جایی دور از او، به چاپ خواهد رسید. در آلمان، به زبانی که همیشه از آن ترسیده بود، در سرزمینی که از آن کودکی او نیست. روزی دیگر، در حالی که چین و چروک‌های ملافه‌ی نخی‌تان را

با دست کشیدن بر آن باز می‌کنید، تصویری از او به ذهنتان می‌آید. نورانی، واضح. انگار او را در این حالت ساده می‌بینید: چین و چروک باز کردن، محو کردن تمام چروک‌ها و رسیدن به گسترده‌ترین حالت و به دنبال آن شیرینی همیشگی زندگی. مدتی طولانی در این حالت می‌مانید. بی‌حرکت، خاموش، دستتان روی ملافه، در حالی که بین انگشتان و پارچه چیزی گران‌بها دارید. روحی که تا حد محو شدن سوخته است. داستانی که هیچ‌کس آن را نمی‌خواست.

که او را راحت بگذارند

وضعیت بحرانی وضعیت طبیعی دنیا است. جنگی پس از جنگی دیگر، اکتشافی پس از اکتشافی دیگر، رقم شرم‌آوری از میزان خودکشی، قحطی عطرها و لوکس. در دنیا هر آنچه که هست با هم مخلوط می‌شود. در دنیا هر آنچه که هست می‌تواند با چیز دیگری سازگار باشد مگر عشق. او با هیچ‌چیز همگن نمی‌شود. هیچ‌جا نیست. جایش خالی‌ست. جایش خالی‌ست مثل نان که در دوران جنگ نایاب شده است، مثل نفسی در گلوئی کسی است که در حال احتضار است، جایش خالی‌ست، مثل زمان‌بری بازی‌های کودکان. برای دوست داشتن زمان لازم است، آنقدر زمان که بتواند به تمام نیازهای عاشقانه‌ی ما پاسخ گوید. آنقدر که نیاز ما به شنیدن صدا برآورده شود، صدایی که حتی به آسمان‌ها و راه شیری هم می‌رسد. عشق مانند ستاره‌ی دنباله‌داری است که در تمامی طول زندگی، انگار یک بار پدیدار می‌شود و قلبمان را لمس می‌کند. برای دیدار این ستاره باید صبر کرد. صبر، صبر. مدت‌های زیادی باید صبر کرد و آنچه پیش می‌آید عشقی واقعی است. و این همان عشق شاه‌زاده‌وار است که طبیعت شگفت‌انگیز آن صبر است. صبر، صبر، صبر. به هیچ‌وجه عجله نباید کرد. حتی کوچک‌ترین سروصدایی نباید به راه انداخت. در دورترین مکان از هر بحرانی، در آرامش تمام باید با بردباری صبر کرد. شعر، آگاهی آسمانی عشق است، در واقع متواضع‌ترین چهره‌ی آن است. چهره‌ی واقعی او عمق صبر است، لطافت صبر است. امیدی شیرین، عمیق و نورانی. در قرن دوازدهم کرتی دوتروی (Chretien de Troyes) پرسووال لو گولوا (Perceval le Gaulois) را خلق می‌کند. قرن دوازدهم همانند قرن بیستم است. تمام اعداد ارزش خود را دارند. در تمام قرون به خوردن نیاز داریم، به کار کردن برای خوردن، به مبارزه بری کار کردن، خون خود را ریختن و زمان خود و خون خود را با یک زخم از دست دادن، با خشمی که در عین حال با تردید است. پرسووال در آخر قرن دوازدهم بیدار می‌شود، بر اسبش سوار می‌شود. مادرش نمی‌خواست او شوالیه شود. مادران خیلی می‌دانند، بیش از آن می‌دانند که به زبان آورند ولی بچه‌ها از آن‌ها نافرمانی می‌کنند و پرسووال پیچیده در نور، در حالی که نور مادرانه وجودش را گرم می‌کرد از قلعه‌ای به قلعه‌ای دیگر می‌رود، از نبردگاهی به نبردگاهی دیگر، به دنبال چیزی است که خود نمی‌داند چیست، در واقع بی‌شک به دنبال هیچ، شاید گروال (Grael)، حتی نمی‌داند گروال چیست. از ورای کتاب‌هایی که عبور می‌کند، هیچ نمی‌شنود، خسته است و وقتی به دنبال چیزی که خود آن را قبول

نداری می‌گردد، خسته‌کننده است. خسته‌کننده است که در خدمت پادشاهی باشی که سرنگون شده است. با ملکه‌ای که کمی بیش از حد زیباست. و یا زن‌های جوانی که در این دنیای پرآشوب، پرجنب‌وجوش و منقلب تنها درگیر خود هستند. خستگی یکی از آن مسائلی است در دنیا که درباره‌ی آن فکر کردن خیلی جالب است. مثل حسادت، مثل دروغ و یا مثل ترس. مثل هر آنچه که ناخالص است و ما دور از چشم نگاه می‌داریم و این‌ها، همان‌هایی هستند که باعث می‌شوند بتوانیم خاک را لمس کنیم. اولین تصویر خستگی در زندگی، صورت مادر است. صورتی که از تنهایی فرسوده شده است. بچه‌ها در اولین سال زندگی‌شان، باعث می‌شوند که فکر کنیم، بخندیم و به خصوص باعث خستگی می‌شوند و بیش از هر چیز خستگی. شب‌هایی که دیگر از آن‌ها نیستند و خوش‌بختی‌ای که جان‌کاه است. در اولین قدم زندگی، خستگی دو در مقدس را می‌کوبد. عشق، خواب.

عشق مثل سنگی که آب بر روی آن در جریان است صیقل می‌خورد، فرسوده می‌شود. و خواب مثل آبی که بر آبی می‌ریزند، انباشته می‌شود. خستگی همان خوابی‌ست که در زمان عشق از چشم می‌گریزد، آتش‌سوزی خواب است که هکتارها عشق را می‌سوزاند. خستگی مثل مادری نامهربان است. مادری که شب بیدار نمی‌شود تا با آوایش ما را شاد سازد و در بازوانش آرامش را به وجودمان ریزد. چه‌گونه افراد خسته را بشناسیم. از این که بدون وقفه کارهایی را انجام می‌دهند. از این که خسته تجارت می‌کنند. ساختمان می‌سازند. کار می‌کنند. و تمامی این‌ها برای فرار از خستگی است. و هرچه از آن می‌گریزند بیشتر به اطاعتش درمی‌آیند. وقت ندارند. هرچه بیش از پیش تلاش می‌کنند، کمتر به دست می‌آورند. زندگی را در زندگی کم دارند. بین این افراد و خودشان انگار حائلی‌ست که آن را همین‌طور بی‌وقفه امتداد می‌دهند. آثار خستگی را بر خطوط چهره‌شان می‌بینیم. بر دست‌هایشان. در کلماتشان. خستگی برای آن‌ها مثل یک دلتنگی است، مثل آرزویی محال و خواهشی دست‌نیافتنی. آن‌ها مثل پرسووال، مرد جوانی که از مادرش جدا شده بود، از دشتی به رودخانه‌ای، از رودخانه‌ای به کوهی و از کوهی به دشتی می‌روند. پرسووال به دنبال چه می‌گردد؟ اصلاً نمی‌داند. پیش از این هم نمی‌دانست. به ندرت زمانی برای خوابیدن در قلعه‌ی تنهایی بیداری‌اش پیدا می‌کند. از ماجرای به ماجرای دیگر می‌رود. تا این که یک روز: غازی خاکستری را می‌بیند که در آسمان تیره پرواز می‌کند. تیر شکارچی به زیر یکی از بال‌هایش اصابت می‌کند. سه قطره خون روی برف می‌چکد. پرسووال از اسب پایین می‌آید. نزدیک می‌آید و خم می‌شود. سه لکه خون را بر روی برف نگاه می‌کند. نگاه می‌کند و نگاه می‌کند. ساعت‌ها و ساعت‌ها. به طرح‌شان به رنگ‌آمیزی‌شان به بازی‌ای که در کنار هم می‌کنند. این سه قطره‌ی خون انگار برایش مفهوم خاصی دارند، یادآور چهره‌ی یک زن جوان

هستند. برایش آشکار شد که چه قدر این چهره را دوست می‌داشته است، چه اندازه هنگامی که این عشق به سوی او می‌آمده به آن بی‌توجه بوده، این چهره که از عمق کودکی روی بوم برف کشیده شده. دیگر تکان نمی‌خورد. دیگر خستگی‌ها در وجودش نیست. از بدنش خارج شده و احتمال برگشتنش نیست. چون عشق حاکم شد خستگی غایب است. چه‌گونه آن‌چه را که دوست داریم، می‌شناسیم. با این آرامش ناگهانی که به دست آوردیم. با این ضربه‌ای که به قلبمان وارد آمده و خون‌ریزی‌ای که به دنبال آن است. فوران سکوت در کلام. آن‌چه را که دوست داریم، نامی ندارد. به ما نزدیک می‌شود. پیش از آن که کلمه‌ای برای این که متوقفش کنیم به زبان آورده باشیم، یا این که او را به نام صدا کنیم، و با این کار جلوی حرکت او را بگیریم دست بر شانه‌مان می‌گذارد. آن‌چه را که دوست دارم مثل یک مادر است. ما را به دوران کودکی می‌برد و برای هزار و یکمین بار به دنیا می‌آورد. سه قطره خون. سه کلام سرخ بر روی زندگی سفید. سواران به دنبال پرسووال می‌آیند. پادشاه می‌خواهد با او حرف بزند. جوابی نمی‌دهد. همچنان روی برف سرخ خم شده، بی‌تفاوت نسبت به آنان که می‌خواهند او را به جای دیگر ببرند، دورتر، در دنیای خسته، خسته‌کننده. شعر از این‌جا آغاز می‌شود. در این بخش، در همین اواخر قرن دوازدهم، روی پنجاه سانتی‌متر برف، چهارجمله، سه قطره خون. شعر، پایان همه خستگی‌ها. گل سرخ عشق در برف‌های زبان، گل روح بر روی لب‌ها در این قرن است، در این زمانی که خشونت در حد رسوایی است. بدهی خون به جنگ‌های افتخارآمیز، که شعرا نام زنی را در میان دندان‌ها می‌گیرند و آوایشان را سر می‌دهند، چون شعله‌ی آبی‌رنگ در آسمان پاک. در این دنیایی که از آن راه فراری نیست، گریزگاهی می‌یابند، دریچه‌ای تنها به سوی یک نام در تمام زبان‌ها. خواندن تنها یک بیت شعر. آوازی که زمین هم درخشش آن را حس می‌کند و از نوای آن نورانی می‌شود. تنها در این زمان است که چهره‌ی جدیدی از انسان به دنیا می‌آید. بی حرکت، غایب. بی حرکت روی برف سفید، خم شده روی عدم حضوری سرخ، در حالی که از جهان هیچ نمی‌خواهد جز این که او را با تفکرات عاشقانه‌اش تنها بگذارند. ساعت‌ها، روزها، قرن‌ها. و این که او را راحتش گذارند. همیشه، همیشه.

ناتوانی فرشتگان

روزی عجیب در ماه ژوئن، آبی آسمان به سیاهی می‌گراید، هوا از کولاکی که در راه است می‌لرزد، می‌روید کتابی پیدا کنید که حالتان را جا بیاورد. اولی که به دستتان می‌آید، به دل می‌نشیند. اثری از مجموعه آثار راسین (Racine)، از این نویسنده هیچ نمی‌دانید. مگر آنچه درباره‌ی او در درس‌های دوران کودکی خوانده‌اید. برکه‌های یک خواب، مارهای یک جمله، راه‌های نورانی یک عشق، به‌خصوص سکوت آن، این سکون ناگهانی نوشتن در اوج قله‌ی موفقیت، چشم‌پوشی ناگهانی از امیال و عقب‌نشینی در زمینه‌ای که نمی‌داند چیست و به خاطر چیست، سکوتی که احتیاج به کلامی برای اعلام آن نیست؛ وداع با دنیای تاریک، با انسان‌های تنها. کتاب را باز می‌کنید، از نور نیم روز استفاده می‌کنید، مطالعه‌ای به عمیق‌ترین وجه، با سیاه‌ترین شعله‌هایش، در شکوفایی هرچه برنده‌تر ایفی‌ژنی (Iphigenie)، داستانی پر از پیچ و خم، انحرافات، پر از تردید و دودلی. داستان مثل پارچه‌ای است که هشت بار تا شده، هرچه در داستان پیش می‌روید، انگار یکی‌یکی تارهای آن را باز می‌کنید، هر بار بزرگ‌تر، هر بار در زیر چشمانتان نورانی‌تر. مثل ابریشمی از آسمان ناب، همین‌طور که می‌خوانید انگیزه‌ی اصلی داستان و تصویرهای ثانوی آن را کشف می‌کنید. پدری در جنگ با دنیا، جنگ بر علیه تروا (Troie) است. همه‌چیز آماده است. کشتی‌ها در بندر گرد هم آمده‌اند، در پوچی خواندن همه‌چیز از ماه‌ها پیش آماده است ولی حرکت به تعویق افتاده است و خواندن ممنوعه است؛ هیچ بادی بر دریا نمی‌وزد. زیر آسمان خاکستری هیچ موجی بر دریا نیست. خدایان بر دریا سنگینی می‌کنند و بر بوالهوسی پدر نیز، بر روی رؤیاهای انتقام، با تمام تاریکی‌شان، با تمام وزن تخیل و ترسشان، اقیانوس‌ها را خفه می‌کنند. پدر را به ناتوانی مجبور و خواننده را در سیاهی سرگردان می‌کنند. این پیش از نمایش‌نامه است، پیش از شروع کتاب، پیش از ورود شما بر صحنه‌ی زبان، در زیر سلطه‌ی جمله. این همان چیزی است که پیش از شروع به خواندن اتفاق می‌افتد، پیش از این که با مطالعه‌تان کشتی‌های اندیشه را به آب اندازید. کتاب بزرگ مدت‌ها پیش از کتاب شروع می‌شود. عظمت یک کتاب به عظمت ناامیدی آن است. به تمام شبی که بر آن سنگینی می‌کند و مدت‌ها مانع تولد آن می‌شود. پس این‌ها همه قبل از حرکت است. پیش از این کتاب، پیش از نوشتار. پس این سایه‌ای که پیکر پدر آن را ساخته، این شب وحشی که در سر راسین است، شبی در انتظار سرودن اولین بیت، شبی که او را از این روزها رها می‌کند. فکر بی‌حرکت

می‌ماند، در جا می‌زند، نمی‌توان از اندرون خود نوشت. نمی‌توان به خود خیلی نزدیک شد. نزدیک به کودکی‌ای که از روی خشم پادشاه، قهر یک پدر، به اندوه نشسته. آنچه در این‌جا به ذهن می‌آید شاید اصلاً حقیقت تاریخی یا ادبی نداشته باشد. ولی این حقیقت اهمیت ندارد. این مطلب که واقعی، بی‌غرض و آرام‌بخش است، حس مطالعه‌ی ما را ارضا نمی‌کند. به قلب آن دست نمی‌یابد. نقطه‌های سپاه کتاب و هسته‌ی نورانی حقیقت در کتاب را، همان‌طور که مقابل چشم‌های شما و زیر بار زندگی است، دست‌نخورده می‌گذارد. تنها مطالعه‌ای که جالب است، همان است که شما را به ریشه و به عمق مطلب می‌برد، و با فشارهای یک جمله به عمق پوستتان راه می‌یابد. پس پدر، یک پادشاه است. پس پادشاه نمی‌تواند حکومت کند. قادر به تاریک کردن آسمان نیست. زمین را نمی‌تواند بپوشاند، آن‌طور که می‌خواهد، آن‌طور که امید دارد، آن‌طور که معمولاً باید بخواهد. به عنوان یک پدر. به عنوان یک پادشاه. به عنوان کسی که همه‌چیز است. در دنیایی که هیچ است. پس بالآخره داستان آغاز می‌شود. داستان پادشاهی که برای جلب رضایت خدایان، برای این که در رؤیاهای قدرت‌طلبانه‌اش از خودش راضی باشد، دختر را قربانی می‌کند. کتاب زیر چشمان شما نوشته می‌شود. همان‌طور که نوشته می‌شود، خوانده می‌شود. خواننده و نویسنده با هم در حالتی اثیری و شورانگیز پیش می‌روند. در جریان درام، در اوج قابلیت ذهنی، در حال حل مشکلات پادشاهی، در گذشتن از خود برای رسیدن به موفقیت در جهان، در تمام این‌ها با هم پیش می‌روند. در حین عبور از جنازه‌ی خود، از پوست خود، از جسم قربانی‌شده‌ی دخترش، از تمامی این‌ها می‌گذرد. به طور قطع شخصیت‌های دیگری هم هستند. به طور مثال مادر. او در دوردست‌هاست. در یک جزیره، کنار دخترش وقتی که پرنس او را فرامی‌خواند تا پیش او برود. مادر در مقابل خواسته‌ی پدر کاری نمی‌تواند بکند. نمی‌تواند دخترش را از کینه‌های خانوادگی در امان نگاه دارد. نمی‌تواند کاری کند که پدر به سنین پیری برسد، به آرامش یک فرمانروایی. قدرت یک مادر تا به این‌جاست. تا دروازه‌های یک قصر. به طور قطع شخصیت‌های دیگری هم هستند، ولی هیچ‌کدام به حساب نمی‌آیند. هیچ‌وقت در یک داستان بیش از دو نفر نمی‌تواند باشد. در زندگی هیچ‌کس بیش از یک عشق نبوده است. و در این‌جا فقط یک دختر و یک پدر هست. مابقی ادبیات است. جمله‌هایی طولانی، سرخ مثل خون. قلبی که از نور خالی‌ست و عریان شده است. بارانی از جوهر بر روی رشته‌های اعصاب. انگار در این زبان دچار سرگیجه شده‌ایم. انگار حفره و پرت‌گاهی در این جملات هست. انگار انعکاس آوای آن‌ها به گوشتان مثل سنگی است که به روحتان کوبیده می‌شود. مثل نوری که به تاریکی درونتان می‌بردتان، سرگیجه به آرامی به سوی شما می‌آید. از صفحه‌ای به صفحه‌ی دیگر. از میان کلمات شفاف و واضح، از خشونت‌ی که بین قدرت‌هاست و بر سر یک قلب بحث می‌کنند.

درست مثل صدای رعد و برق آسمان، مردم قرن هفدهم همان‌طور که قلعه می‌سازند، حرف می‌زنند. بدون آرایش‌های اضافی. در حالی که شدیداً به دنبال تقارن هستند. به زبان جدید حرف می‌زنند. جاری و روان مثل آب چشمه‌ای صاف و زلال، مثل جاده‌های کوچک باغچه‌هایشان. انگار با این زبان همان‌طور زندگی می‌کنند که در قلعه‌هایشان می‌زیند. در یک آشفتگی و بی‌نظمی وحشت‌ناک در حالی که تمام شورشان را نشان می‌دهند. در سالن‌هایشان یک بازی می‌تواند به مرگ منجر شود، ساده‌دل پست و ننگین را می‌درد. درون قلب‌هایشان مثل سالن‌هایشان است: یک امپراتوری غیر قابل حکومت. کتاب راسین را می‌بندید. به فروشگاهی بزرگ می‌روید. از طبقه‌ی هفدهم به طبقه‌ی بیستم می‌روید. در آن‌جا به زوجی برمی‌خورید. آن‌ها داستانی دارند که شما خوب می‌شناسید. خوب و با تمام جزئیات. در شهرهای کوچک، مثل آن‌چه در راهروهای کاخ ورسای (Versaille) می‌گذرد همه‌چیز آشکار است. داستان این زوج ساده در دو پرده است. پرده‌ی اول کوتاه‌تر است و ماجرا این است که عشقی که از آن اوست به سوی دیگری رفته است. در ابتدای دومین پرده است که رعد و برق آسمان فرود می‌آید: زن که هیچ نمی‌بیند و همه‌چیز را می‌بیند، بین مردن و کشتن در تردید است، و در آخر کشتن را انتخاب می‌کند. نه با یک چاقو و یا زهر بل‌که با ناله و شکوه، با زوزه‌هایی که به طور پیاپی تکرار شده و رفته‌رفته بلندتر و قوی‌تر می‌شوند. سراغ رقیبش می‌رود. در خیابان به او توهین می‌کند. محل کارش، همه‌جا او را در حالی که فریاد می‌زند، دنبال می‌کند. نیمه‌شب، در سکوتی سیاه و صدای نفسی که مملو از نفرت و عذاب است به او تلفن می‌کند. آن‌قدر ادامه می‌دهد تا مرد را به خانه برمی‌گرداند. - نه از زور عشق بل‌که از فرط خستگی. از روی منطق، منطقی از فرط خستگی. پرده‌ی سوم وجود ندارد. هرگز هم نخواهد داشت. دیگر یکدیگر را ترک نخواهند کرد. انگار دو کشتی بر آب‌های مرده. جفتی از این پس بدون داستان، عبرت‌انگیز. جفتی خواب‌گرد، درست مثل کسانی که پس از پایان نمایش راسین می‌توان دید، دو سایه که میان سایه‌های دیگر سرگردانند. این‌چنین است در راسین و در همه‌جا این‌چنین است. همه‌جا در فقدان ستاره‌ایم، در قحطی عشق، در قحطی بزرگ. برای فدر (Phedre) این‌چنین است، برای آندروماک (Andromaque) و برای استر (Esther) برای تیتوس (Titus) و برنیس (Berenice) هم جز این نیست، برای امپراتور روم، ملکه‌ی فلسطین و همین‌طور این دو، چهره‌به‌چهره‌ی هم، در فروشگاهی بزرگ، همان باران خاکستر، همان سنگینی خدایان بر روی اندیشه‌ها: همان سرگردانی در خون سنگین. همه‌چیز با یک اعلام جنگ شروع می‌شود: دوست داریم. تو همانی که احساس عشق را در من برمی‌انگیزی. اگر می‌توانی آن را برانگیزی پس می‌توانی آن را آرام کنی. اگر می‌توانی آرامش کنی پس باید آن را آرام کنی. تو در من مفعول فعل دوست داشتن هستی. مفعول با واسطه‌ی من، چه کسی

را دوست دارم؟ تو را دوست دارم. تو مفعول همه چیز هستی. همانی هستی که نقاب طلایی چهره‌ی پدر یا مادرم را بر صورت دارد. سایه‌ی دایه‌ای که بر روی من کوچک خم شده، کوچک کوچک که گرسنگی‌اش را فریاد می‌زند. بدبختی‌اش را شیون می‌کند. حقش بر روی زمین، حق فرمانروایی‌اش بر جهان و اول بر تو، قبل از هر کس بر تو. در فروش‌گاه، چند کلمه‌ای با امپراتور روم و ملکه‌ی فلسطین رد و بدل می‌کنید. از میان آن دو زن پرحرف‌تر است. خیلی وقت است با او ازدواج کرده، و با این همه انگار پس از این همه سال بزرگ نشده، فقط پیر شده است. دخترکی با گونه‌های گود افتاده و چشمانی چروک افتاده. از شما درباره‌ی خودتان و کسانی که می‌شناسید سؤالات زیادی می‌کند. خیلی روی زندگی دیگران کنجکاو شده است و این برای او روشی است تا خستگی خود را از فلاکتی که دارد، در کند. این کار را بر این که سعی کند مرد خوب را بشناسد، ترجیح می‌دهد. ولی مرد هیچ نمی‌گوید. یا تقریباً هیچ نمی‌گوید. گاهی از همسرش حرف می‌زند، با چشم‌هایش، از او طوری صحبت می‌کند انگار از یک بچه حرف می‌زند. دختر کوچک خودش، کودکی چهل و پنج ساله که جلوی در رهایش کرده‌اند. انگار حال و هوای پسر بچه‌ای را دارد که خود را توجیه می‌کند، با لبخندی رقت‌انگیز یک چنین چیزی می‌گوید: نمی‌توانستم او را ترک کنم. همان شب می‌مرد. از سرما، از ترس، خفگی. راستی نمی‌توانستم چنین کنم. اگر جای من بودید، چه می‌کردید؟ و او را می‌بینید، زن را. در حالی که مرد به صدای آرام راجع به همسرش برایتان حرف می‌زند، او می‌درخشد، از حق خود مطمئن، درخشنده در میان خاکسترها. بی‌اعتمادی هنوز در این‌جا هست. ضربه‌ای که به قلبش خورده ریشه‌اش را تکان داده. نمی‌تواند نلرزد وقتی اسم رقیب را می‌شنود. و یا زمانی که او را در خیابان‌های شهر می‌بیند. ما جلوی خودمان را می‌گیریم و از روی منطق و دانایی است که چنین می‌کنیم. ولی خوب، همین طور تا به آخر، تا به افتادن پرده‌ی قرمز پیش خواهد رفت. مرد با سوگواری برای عشقی که هنوز دوام دارد، زن با هراسی که همیشه با اوست مثل یک مار گزیده. به خانه برمی‌گردید، نه به این دو فکر می‌کنید و نه به راسین. به موضوع سومی فکر می‌کنید. با خود می‌گویید زندگی مشترک چیست؟ شور چیست؟ عشق چیست؟ مثل بازی‌ای که تنها یک قانون دارد: پنج دقیقه وقت دارید که جواب‌های مناسب را پیدا کنید. همان‌قدر زمان لازم دارید تا به خانه برسید. قبل از پایان بازی جواب را پیدا می‌کنید. **زندگی مشترک، فضایی است برای زندگی کاسته شده، شور فضایی است برای زندگی تقسیم شده و عشق نه این است و نه آن.** حالا، جلوی در خانه‌تان هستید و از خنده روده‌بر می‌شوید، در حالی که درود می‌فرستید به استنباط احمقانه‌ای که کرده‌اید به ابلهانه بودن هرآنچه تعریف است. می‌خندید به قرن هفدهم مانند قرن بیستم. می‌خندید به ناتوانی

ابدی نگاه داشتن مجموعه‌ی عشق و زندگی. می‌خندید به خاطر این که برای
ناتوانی فرشتگان و قدرت سگ‌ها خیلی گریه نکنید.

به من نگاه کن، به من نگاه کن

دخترک هر یکشنبه به شما زنگ می‌زند. یکشنبه روز محبوب اوست. روزی است که با اسبی سفید و کوچک قرار دارد، اسبی که از سایه خود نیز می‌ترسد. او در اصطبل است. تنها. خود را از کسانی که تحملشان را ندارد، دور نگاه داشته. اسبی مینیاتوری. اسب برف، تب‌آلود. دخترک می‌توانست اسب دیگری انتخاب کند. ولی فقط این یکی توجهش را جلب کرده است. این دو با هم خیلی خوب جور هستند. اسب کوچک، دیوانه‌ی سرعت است. بعضی‌وقت‌ها از خواسته‌ی سوارش هم پیشی می‌گیرد. در مانر افسار گسیخته می‌شود و فقط به میل خود رفتار می‌کند. مثل اسب رؤیاهاست: از بی‌صبری می‌درخشد. نورانی از ناشکیبایی است. دخترک کوچک مثل یک برادر او را دوست دارد. مثل یک جفت. دیدن آن دو با هم، لبخند به لب می‌آورد. انگار برای یکدیگر ساخته شده‌اند، گویی در یک روز به دنیا آمده‌اند. دخترک وقتی با این اسب است، انگار با زنده‌ترین قسمت وجود خود است، با اندرون وحشی خود، با آن قسمتی که از ماه است، با آنچه پر هیاهو و طوفانی است. در میان وحشت و بازی، هر یکشنبه از خود یاد می‌گیرد. کسی که می‌تواند مطلبی را به ما یاد بدهد، کسی نیست جز خود ما. البته تنهایی که یاد نمی‌گیریم. کسی باید واسطه باشد تا به اندرون پنهان خود برسیم. مثل یک عشق، یک کلام، یا یک چهره، یا یک اسب سفید. وقتی درس تمام می‌شود، تازه بعدازظهر شروع شده. درس‌های دیگر با شادی کمتر شروع می‌شوند. مشق‌هایی که انجام نشده‌اند و اجبار طاقت‌فرسای نشستن در مقابل پیانوی سیاه، مثل هر روز. با تأسف اسب سفید را ترک می‌کند. هر بار این سؤال ابدی در سایه‌ای از ابهام برایش مطرح است: چرا نمی‌توانم این‌جا زندگی کنم. این‌جا که خوش‌بخت هستم. این‌جا کنار اسب سفید که نزدیک‌ترین کس من است، هستم. چرا باید پیش بروم، ادامه دهم. چرا باید ساعاتی در زندگی داشته باشم که مرا از خودم و از همه دور می‌کند. نمی‌توانید جوابی بدهید. نمی‌توانید زیرا مثل همیشه زندگی را در حین بازی لمس کرده‌اید و نه هیچ‌جای دیگر. در سکوت او را به خانه‌اش برمی‌گردانید. عصرانه می‌خورد، حرف می‌زند در حالی که روز به پایان خود نزدیک است. خیلی صدایش می‌کنند، خیلی فریاد می‌زنند تا پای پیانو می‌رود. مرگ یک روح. هر بار همان کم‌دی، بدی فرزندان و پدر و مادران: آنان که ذره‌ذره مسیر را ترسیم می‌کنند و دخترک که از این پس در دشت گم می‌شود. آنان که راه می‌روند، دختری که می‌رقصد. بعضی‌وقت‌ها پدر و مادرها بحث می‌کنند. می‌گذاری هر

کاری می‌خواهد بکند. این دختر کوچک، هرگز به هیچ‌جا نخواهد رسید. دخترک از این دعوا برای فرار استفاده می‌کند. گاهی اما با هم متحد می‌شوند و زورشان زیاد است، صدایش خیلی بلند، بالأخره می‌آید و روی چهارپایه می‌نشیند. آرام. در حالی که برای تسلیم شدن با خود در جدال است. تا آخرین لحظه، تا لحظه‌ای که انگشت بر شستی‌های سیاه و سفید می‌گذارد. در شروع با تردید می‌زنند. انگار انگشت‌هایش دچار لکنت شده‌اند. انگار قطعه‌ی موسیقی رودخانه‌ای است که مستقیم پیش می‌رود. آب‌های زلال، آوازی روشن. می‌خواهیم به رودخانه‌ای که در مقابل خود داریم ملحق شویم. در شروع دور هستیم. ترس‌ناک است فاصله‌ی بین قطعه و دست. بین خود و خود، اگر همه‌چیز از اولین تماس عمیق به خوبی ارائه نمی‌شد، آغازها توأم با ناتوانی‌اند. لطف کار در پایان آن است. بین این دو، رشد الزامی تفکرات، سرگردانی در یک کار، گذر زمان. آغاز و انجام کار مثل همانند، بعداً این را می‌بینیم. مدت‌ها بعد است که می‌بینیم هرگز تفاوتی بین بی‌مهارتی کودک و مهارت خداوند، بین گل و میوه نیست؛ لطف خداوند بی‌استعدادی ما را محو نمی‌کند. آن را می‌آراید. دو نت مرتعش می‌شود و موسیقی این‌جاست، درخشان. کامل شده بعد از ناتوانی آغاز کار. بعد، دیگر ساده است. بعد، آموختن است که دیگر چیز مهمی نیست. باید گذاشت موسیقی خودش بیاید. آرام. هر روز کمی نزدیک‌تر آید. گویی رام کردن اسب طلایی موسیقی. با انگشتان به او غذا دادن. پشت بچه را می‌بینید که بر روی کلاویه خم شده. کار مشکل خودشناسی، در مقابل آن چه آن را تکذیب می‌کنیم قرار گرفتن. آن دورها پشت حصارها، آن دورها پشت قطعات موسیقی. چیست این آموختن؟ آموختن بازی، آموختن زندگی. چیست این لمس کردم ابتدایی‌ترین بخش وجود ما، سرزنده‌ترین و نافرمان‌ترین بخش وجودمان. هفته‌ها می‌گذرند. سپس ماه‌ها. حالا دیگر به شما زنگ نمی‌زنند، احتیاجی به این کار نیست. قضیه این‌طور جاف‌افتاده است: یک‌شنبه‌ها شما هستید و اسب. او را آن‌جا پیدا خواهید کرد در حالی که سیگاری دود می‌کنید نگاهش می‌کنید. حدود هشت تا بچه هستند. سوار بر اسب‌هایشان و این یکی سوار بر مرکب سفیدش در زیر نور آفتاب می‌درخشد. به طور احمقانه‌ای شیفته هستید. در واقع بیش از پیش با تمام حالت‌های آن. نوشتن هیچ مشکلی را رفع نمی‌کند، در واقع این بهت را و این از خویش رها و محو شدن را وخیم‌تر می‌کند. به خیلی چیزها کنار مانتر فکر می‌کنید ولی هیچ‌یک از این افکار از اسب‌هایی که در مقابلتان در حرکت‌اند و هر کدام اسم خاصی برای خود دارند غافل‌تان نمی‌کند. دخترک اما دوست دارد آن‌جا باشید، نگاهش کنید. در چینی که سواری می‌کند، گاهی کودکانه فریاد می‌کشد، فریادی از روی تمنا، انگار از زمین به آسمان، از آسمان به سوی زمین، جمله‌ای که با آن در واقع تمنا می‌کند، فریادی مملو از حقیقت: مرا نگاه کن، مرا نگاه کن. بچه‌ها در خطرناک‌ترین لحظات بازی‌شان این‌طور فریاد می‌زنند.

لحظه‌ای که احساس می‌کنند آنچه می‌کنند افتخار است: به من نگاه کن، به من نگاه کن. با خود می‌گویند اسب‌ها هم همین کار را می‌کنند و درخت‌ها و دیوانه‌ها و فقیران و تمام آنان که برای مدتی در عبورند. همه‌جا انگار صدا می‌کنند. انگار همه برای به دست آوردن افتخار بی‌صبرند. بی‌صبر برای این که دوستشان بداریم، بشناسیمشان. انگار همه دچار درماندگی و غربت‌زدگی‌اند و تشنه‌ی این که نگاه کسی متوجه آنان باشد و این نگاه دوام داشته باشد. مرا نگاه کن، مرا نگاه کن. کنار مانژ، به این‌طور مسائل فکر می‌کنید. البته افکار دیگر هم میانشان می‌آیند: کرایه‌ای که باید پرداخت، مطلبی که باید نوشت، کفش‌هایی که باید تعمیر شوند. آنچه در سر دارید، مثل همان است که از جلوی‌تان می‌گذرد: بی‌حد و مرز، نامشخص. باز هم زمان می‌گذرد، بی آن که تغییری در یک‌شنبه‌ها بدهید. یک سال، دو سال. دیگر پیانویی وجود ندارد. در واقع هم‌چنان آن‌جاست ولی دخترک به سوبیش نمی‌رود. به نتیجه‌ای که در واقع یک نوع معامله است رسیده. ببینم: من دو ساز می‌زنم. فلوت و پیانو. یکی از این دو زیادی است. پیانو، تابوت سیاه را رها می‌کنم و فلوت را که آب حیات است، نگه می‌دارم. هر روز، قول می‌دهم. در عوض یک‌شنبه‌ای در هفته هست و اسبی در این یک‌شنبه‌ها. سر قولش می‌ایستد. درس موسیقی کمتر متشنج است. به هر حال همیشه کمی سروصدا هست، غرولندهای پدر و مادر. ولی با این حال پیش می‌رود، هرچه می‌گذرد بهتر و بهتر می‌شود. به طرز فوق‌العاده‌ای سازش را می‌نوازد. دیگر نه سیمی، نه عاجی، نه چهارپایه‌ای. فقط هوا. نی‌ای که بین انگشتان است. فلوت خیلی بهتر است، با اسب هم جورتر است. پیانو جدید است، اخیراً اختراعش کرده‌اند. مثل خواندن و یا احساس خوش‌بختی. پیانو‌ها، کتاب‌ها یا خوش‌بختی همیشه در دنیا نبوده‌اند. ولی اسب‌ها، فرشتگان، بادهایی که در نی‌ها دمیده شده‌اند، همیشه بوده‌اند. از روز ازل، از روزی که خداوند به دنیا آمد. در استپ‌های آسیا، در جنگل‌های عظیم و روز آب سبز دریاچه‌ها بوده‌اند. یک‌شنبه‌ها به دنبال هم می‌آیند با همان ترتیب روشن و واضح: اول اسب، بعد فلوت. در آخر حمام، غذا و تخت. و این داستان سه سال است که ادامه دارد. دختر بزرگ خواهد شد. این را خوب می‌دانید. روزی خواهد رسید که او را کمتر خواهید دید و بعد تقریباً اصلاً. روزی اسب سفید به بیشه‌ی سیاهی رفته و در آن‌جا به خواب فرو خواهد رفت. بیشه‌ای سیاه‌تر از پیانو. این را هم می‌دانید. ولی این‌ها به داستان یک‌شنبه کاری نخواهند داشت. این داستانی ابدی است. به سختی می‌توان آن را بیان کرد. بله، همه چیز تغییر خواهد کرد. دخترک، اسب و خود شما. همه‌چیز مگر نور، نور زیبای این یک‌شنبه‌ها و صدای زیبایی که در آن روز به گوش می‌رسد. صدای زیبایی که بیان‌کننده‌ی یک کمبود است، صدای سم اسب کوچک دیوانه‌ای، در کنار صدای عریان که از قلبی سفید بیرون می‌آید: به من نگاه کن، به من نگاه کن.

سرزمین موعود

شمایی که کم سفر می‌کنید، شمایی که هرگز سفر نمی‌کنید، برای شما هم حتی روزی پیش می‌آید که سوار قطار شوید. ایستگاه قطار پر است از مردان شاغل. از دور هم آن‌ها را می‌توانید بشناسید. از چهره‌شان که بی‌هویت است. همان مردها و ده‌ها شبیه هم، مرد جوانی که در میان حرف‌های خود پیر شده است، در آینده‌ی خود مومیایی شده است. با کمی هراس به آن‌ها نگاه می‌کنید، همان‌طور که در بچگی به افراد مسنی که خشک برخورد می‌کردند و صدای کلفتی داشتند نگاه می‌کردید. قطار می‌رسد. یکی از همان قطارهای سریع‌السیری که مردان کار برای راحتی شخصی‌شان اختراع کرده‌اند. خطی مستقیم از قطاری به رنگ روشن. خطوط چهره‌ی این مردان، لهجه‌هایشان و حرکات عصبی‌شان با مناظر مزارع و سرعت بادگونه‌ی قطار انگار همگی با هم در ارتباط‌اند. مزارعی که نگاه انسان‌ها و حیوانات ترکشان کرده‌اند. منظره دیگر هیچ نیست، برای همین به سرعت از آن می‌گذریم. جلوی همین منظره‌ای که هیچ است با مردانی آشنا می‌شوید که به صورت سریالی ساخته شده‌اند. مردی که غایب است: از پاریس به توکیو و از توکیو به نیویورک می‌رود. مثل جنازه‌ای که درگیر مرگ خود است. بر روی زمین برقی، همه‌جا می‌رود. سوار قطارها می‌شود. سوار بر قطارهایی که از جایی به جایی می‌روند. از هیچ‌جا به هیچ‌جا. با این عجله پوچی با خود حمل می‌کند. اگر گاهی حرف می‌زند. فقط صدای پای خود را می‌شنود. هرچقدر که دورتر رود، جز خود کسی را نمی‌یابد و جایی را که از آن می‌گذرد به رنگ خاکستری درمی‌آورد. در آنچه می‌بیند به خواب می‌رود. با خود می‌گوید: این افراد که این قدر سفر می‌کنند، حتی قدمی به پیش برنمی‌دارند. هرگز جلو نمی‌روند. برای این که چیزی را به وضوح ببینید، باید متضاد آن را لمس کنید. هرگز ندانسته‌اید که طور دیگری هم نگاه کنید، از سایه به سوی نور می‌روید. از بی‌تفاوتی است که به عشق دست می‌یابید. همین‌طور این مردان قطارهای لوکس، پروازهای شبانه، و این مردانی که به دنبال رسیدن به یک تعادل مالی نابود شده‌اند؛ با دیدن آن‌ها، انسانی را کشف می‌کنید که چیزی جز کاستن از خود نمی‌داند و تا انتهای جهان می‌رود. با دیدن آن‌ها مردی آواره و چند رگه را کشف می‌کنید. مردی که هنوز کودکی را پشت سر گذاشته، به شدت گرسنه و مغشوش است. بر روی چهره‌اش تمام آسمان‌ها را می‌بینیم و درون قلبش تمامی صداها را می‌شنویم. مردان به دو دسته‌اند. مردانی که از سفرهای طولانی کاری بی‌حرکت شده‌اند. در جهان می‌خواهند به جایی برسند.

برای رسیدن به آنچه می‌خواهند از زبان‌های مرده، وسایل سرد، جاه‌طلبی، منطق و قدرت خود استفاده می‌کنند: این چنین مردی در حرفه‌اش راحت‌تر است تا در امور اخلاقی، و محاسباتش مهم‌تر از عشق‌هایش هستند. در زبانش تمامی تفاوت‌ها را خاموش می‌کند. او می‌تواند این بیماری را که مختص اوست همه‌جا منتشر کند. می‌تواند همه‌جا باشد چون متعلق به همه‌ی زمان‌هاست. مرد شاغل، موجودی مسخ شده است، از جدیدترین نوع آن. مردی سرب‌ی. انسان سرب‌ی، انسان اجتماعی است. مفید است، متقاعد شده به مفید بودن خود. مردی با ضعیف‌ترین نوع هویت، همان وضعیتی که انسان را در دروغ ابدی زندگی در اجتماع نگاه می‌دارد. و بعد نوع دیگری هم از انسان وجود دارد. بی‌فایده. به طور شگفت‌انگیزی بی‌استفاده. به طور قطع او نیست که چرخ دستی یا کارت‌های بانکی و یا نایلون را اختراع کرده. او هرگز چیزی اختراع نمی‌کند. نه چیزی به این دنیا اضافه و نه چیزی از آن کم می‌کند: آن را ترک می‌کند. خود را طرد شده می‌بیند. هر دو یکی است. او را این‌طرف و آن‌طرف می‌بینیم. گله‌ی افکادش را به جلو می‌رانند، به تمام زبان‌ها خواب می‌بیند. از دور دیده می‌شود. مثل ساکنین بیابان است، انسان‌های آبی‌رنگ. او مثل آدم‌های سیاه‌چرده با لباس‌های تیره که آن‌ها را در مقابل آفتاب محافظت می‌کند. رنگ آبی قلبشان را درمانده و عاجز کرده. او را این‌طرف و آن‌طرف می‌بینیم، در عصیان‌هایی که تحت تأثیر آن‌هاست، درون شعله‌هایی که او را می‌بلعند، در کتاب‌هایی که می‌نویسد. برای دیدن اوست که می‌خوانید. برای ساعت‌های سرگردان. برای ورزش نسیم جملات است بر روی دیوارکوب‌های جوهرین. از کتابی به کتاب دیگر می‌روید از اردوگاهی به اردوگاه دیگر. مطالعه را پایانی نیست. مثل عشق است، مثل امید، ناامیدی است. روزی دکتر ژواگو (Decteur Jivago) ی پاسترناک (Pasternak) را می‌خوانید. داستان در زادگاه شما اتفاق افتاده است، روسیه. شمایی که هرگز محل تولد خود، شهر کوچک فرانسوی که صنعت غم‌گینش کرده را ترک نکرده‌اید، شمایی که کوچک‌ترین تمایلی به سفر ندارید، سال‌هاست، از اوایل کودکی در رؤیای خود روسیه را دیده‌اید. کشوری در برف، غرق سکوت، یک‌پارچه سفید، بی‌صدا. کتاب پاسترناک کتاب حجیمی است، کتابی است برای کسی با ولعی زیاد، داستانی است مثل زندگی و انگار با هزاران شمع که به زیر هزاران چهره می‌رقصند. کلام‌ها، حالت‌ها، حروف. اسب‌ها، آتش‌سوزی‌ها، زبانه‌های آتش در جنگل روح. جمعه‌شب‌ی کتاب را باز می‌کنید و یک‌شنبه‌شب‌ی نزدیکای نیمه‌شب به صفحه‌ی آخر می‌رسید. بعد باید بیرون رفت، دوباره باید به دنیا بازگشت. دشوار است، سخت است از آن چه بی‌حاصل است، یعنی مطالعه، به آن چه لازم است، یعنی دروغ، قدم گذاشت. همیشه وقتی از کتابی بزرگ بیرون می‌آیید دچار افسردگی می‌شوید. لحظه‌های ناراحت‌کننده و کسالت‌آور. و به طور واضح در چهره‌تان این حالت

پیداست. مثل این بود که کتابی را دوست داشتید چهره‌تان را شفاف کرده بود در عین حال زشت و بی‌نزاکت: هیچ‌وقت با چهره‌ای این‌چنین عریان نباید به خیابان رفت. با چهره‌ای که تمام حالات درونی را بیان می‌کند. باید کمی صبر کرد. باید صبر کرد تا غبار کلمات در روز پراکنده شود. از آن‌چه خوانده‌اید هیچ‌چیز به یاد ندارید. شاید فقط یک جمله. مثل کودکی هستید که قلعه‌ای را به او نشان دهند و او فقط یک چیز آن را به خاطر بسپارد، گیاه کوچکی که بین دو تخته‌سنگ سبز شده بود. انگار این قلعه تمام قدرتش را از لرزش و تکان‌های این علف دیوانه دارد. کتاب‌هایی که دوست دارید با نان صبحتان در هم می‌آمیزد. آن‌ها همان حالتی را دارند که چهره‌هایی که در یک نظر سریع دیده می‌شوند. مثل روزهای پر نور پاییزی و مثل زیبایی زندگی. دریچه‌ی آگاهی را نادیده می‌گیرند، به سویتان از پنجره‌ی اندیشه راه می‌یابند، تا اتفاقی که هرگز پا به آن نمی‌گذارید می‌خزند و تا به عمیق‌ترین و دورافتاده‌ترین مکان می‌آیند. ساعت‌ها و ساعت‌ها باید خواند و خواند برای این که بتوان این چنین رنگی سبک بر روح زد. برای این تغییر ناچیز در اندرون نادیدنی شما، در صدایتان، در چشمانتان، در نحوه‌ی رفتن‌تان و عملکردتان. اصلاً خواندن به چه درد می‌خورد؟ به هیچ‌درد یا تقریباً به هیچ‌درد. مثل دوست‌داشتن است. مثل بازی کردن. مثل دعا کردن. کتاب مثل تسبیحی است که دانه‌های آن از جوهر سیاه است، هر دانه‌ی آن که بین انگشتان می‌غلطد، کلمه‌ای است که از پس کلمه‌ای دیگر می‌آید. و این چیست؟ دقیقاً چیست؟ مثل دعا کردن. سکوت کردن، در سکوت از خود دور شدن. شاید غیرممکن باشد. شاید درست نمی‌دانیم چه‌طور باید دعا کنیم؛ همیشه بیش از آن حدی که باید صدایمان بلند است، همیشه بیش از آن چه باید بر قلبمان فشار می‌آید. هیچ‌کس در کلیسا دعا نمی‌کند، مگر شمع‌ها که تمام خون خود را از دست می‌دهند. تمام فتیله‌شان را به مصرف می‌رسانند. برای خود چیزی نگه نمی‌دارند. تمامی وجودشان را ایثار می‌کنند. و آن‌چه می‌دهند نور و روشنایی است. زیباترین تصویر از دعا کردن، روشن‌ترین تصویر از مطالعه‌کردن این‌چنین خواهد بود؛ فرسودگی آرام شمعی در کلیسایی سرد. از کتاب عظیم پاسترانک چه چیزی برایتان به جای مانده؟ یک چهره. چهره‌ی مردی که از معشوقه‌ی خود با هزاران زمستان جدا شد. چهره‌ای در تاریکی. مرد سرگردان پشت میزی یا در خانه‌ای چوبی در میان جنگل گم شده است. نامه‌ای می‌نویسد. نامه‌ای که طولانی است. بی‌پایان است. کاغذهای زیادی با جوهر سیاه می‌شوند. همین. حوادث و اسامی فراموش شده‌اند. همه‌چیز پاک شده است. در زیر ورق‌های کتاب همه‌چیز یخ زده است. ولی هنوز تب کتاب باقی می‌ماند. همان لختی و ضعف. چه راه درازی‌ست برای رفتن. همان حالی که پس از یک راه‌پیمایی طولانی دارید و یا پس از یک عشق. انگار همان خستگی است، ولی یک خستگی خاص، خستگی‌ای که دل‌پذیر است. در مقابل کتاب‌ها، طبیعت و عشق

مثل بیست‌ساله‌ها هستید: درست در شروع دنیا و در شروع خودتان. تکان نمی‌خورید. به قطارها نگاه می‌کنید که یک‌یک از مقابل‌تان می‌گذرند. به کسانی که در آن‌ها سوار می‌شوند نگاه می‌کنید. مردان کار، مردان سرب‌ی. در انتظار قطار حرف می‌زنند. راجع به مسائلی که جالب نیستند، راجع به پول. کنارشان ایستاده‌اید، خیلی نزدیک به آن‌ها، ولی صدایشان را نمی‌شنوید. صدایی آن‌ها را در بر می‌گیرد. صدای خش‌خش قلمی روی کاغذ. صدایی بی‌وقفه. انگار آن که می‌نویسد خود را وقف لکه‌ای که تا ابدیت می‌رود کرده است. صدایی سبک مثل بارش برف بر روی خانه‌ی کوچک چوبی در روسیه، سرزمین موعود.

زندگی زیر زمینی

زن می‌نویسد. جزوه‌هایی به تمام رنگ‌ها. با جوهری از تمام خون‌ها. شب هنگام می‌نویسد. در غیر این صورت امکان آن نیست. بعد از خرید، حمام کردن بچه‌ها، مرور تکالیف آن‌ها. روی میزی می‌نویسد که تازه سفره‌ی غذا از روی آن جمع شده. در اعماق شب. به عبارتی دیروقت. زمانی می‌نویسد که بچه‌ها، یا مشغول بازی‌اند یا از خستگی به خوابی کوتاه رفته‌اند یا او را رها کرده‌اند. زمانی کسانی را که غذایشان می‌دهد، دیگر از او هیچ نمی‌دانند. زمانی که دور از دسترس و متعلق به خود اوست. تنها در مقابل صفحه‌ی بی‌چاره‌ی کاغذ، بی‌چاره در مقابل ابدیت. خیلی از زن‌ها بدین‌ترتیب در خانه‌های منجمدشان می‌نویسند. در زندگی زیرزمین‌شان، و بسیاری آن‌هایی که آن‌چه را که می‌نویسند به چاپ هم نمی‌رسانند. زندگی رنجم می‌دهد. در روز، به مرگم می‌کشاند و در شب، زندگی‌ام را می‌کشم. فکر می‌کردم ملکه خواهم شد، جز گدایی بلد نیستم. می‌خواستم عشقی زیبا زندگی‌ام را بیاراید، از زخمی کثیف می‌میرم. و همچنان این‌جا هستم: زنده، از زندگی دست نخورده‌ام در میان این ویرانه‌ها زجر می‌کشم. می‌میرم از این‌همه آواز در میان این تعداد معدود شاخ و برگ. زن مثل یک کور در زندگی پیش می‌رود. مثل بهار در نوشتن پیش می‌رود. هر از چند گاه دفترچه‌ای را نشانتان می‌دهد. هر یک از جملاتش مثل خنجری در شما فرو می‌روند. تیزی‌اش به طور اعجاب‌انگیزی بر چشمان‌تان می‌نشیند. آن‌چه تحت تأثیر قرارتان می‌دهد یک راز است. این‌جا و دیگر جاست. روزی می‌نویسد، روزی دیگر نمی‌نویسد. این روز دوم سال‌ها طول می‌کشد. و این به خاطر کودکی است که تازگی به دنیا آمده. شیر درون ظرف‌های جوهر را دور می‌ریزد. کودک شیرخوارش را با برگ‌های سفید کاغذهایش قنداق می‌کند. تمام جملاتش را وقف او می‌کند. کودک از آن‌ها فریاد، خنده، بازی یا هر چیزی می‌سازد. زن با ارزش‌ترین چیزی که با خود دارد، صدایش را به او می‌دهد. بچه اسباب‌بازی‌ای رام و دست آموز که به طرز غریبی نرم است از آن می‌سازد و زن با تمامی آن‌چه به نوزادش می‌دهد به او وابسته می‌شود. جزوه‌ها، تنهایی، سکوت. هر آن‌چه دارد به پای کودکش می‌ریزد و به تماشای گسترش خستگی در وجودش می‌نشیند. می‌خندد. حتی می‌تواند از خوش‌بختی‌اش حرف بزند. نوعی خاص از خوش‌بختی، نوع خاصی از خوش‌بختی که در عین حال مانع از زجر کشیدن و ناامیدی اوست. نی‌ای بر کرانه‌ی آب‌های سیاه. دائماً نگران کودک. در خلسه و رخوت روز پس از شبی بی‌خواب. برای همه‌ی نزدیکانش مرتباً نگران است. این

حالت را در بچگی یادش داده‌اند. این طبیعتی ثانوی است که قوی از طبیعت خود اوست. این طریقه‌ی دوست‌داشتن اوست. طور دیگری نمی‌شناسد. عشقی با ایثاری ناب. عشقی که همیشه پایدار است. کودک بزرگ می‌شود، قدرتش را از مادرش دارد. اولین قدم‌ها، اولین کلمات. ساعات مدرسه. حالا زن به سوی جزوه‌هایش برمی‌گردد. ابتدا به آرامی، انگار پنهانی، خطاکارانه، بدون این که هیچ‌کس خبر داشته باشد. در اولین صفحات عکس‌های کودکش را می‌چسباند. بعد کمی دورتر، تکه‌های پاره‌شده‌ی یک نقاشی. گه‌گاه هم جمله‌ای از کتابی که دوست داشته. مثل سنگ‌ریزه‌ای در آب زنده‌ی مطالعه. عکس‌ها کمتر و کمتر می‌شوند. جمله‌ها بلندتر و بلندتر. مرتباً نقل قول می‌کند. هر از چند گاهی هم آن‌ها را تصحیح می‌کند. او می‌گوید: تصحیح شده. این کلمه از پل الوار (Paul Elouard) است. در عین حال اپولینر (Apolinaire) هم از این کلمه استفاده می‌کرده است. کلمه‌ای را تغییر می‌دهد، ویرگولی را حذف می‌کند تا متن حالت دل‌چسب‌تری پیدا کند. دوران نقاقت او همچنان ادامه دارد. عمل پیوند به موفقیت انجامیده. با صدای خود آشتی می‌کند. با صدایی که اوایل پوشیده از صدای دیگران بود. بالأخره زمانی می‌رسد که فقط خودش می‌نویسد. تنها و آوازخوان، ناامید و خندان. کودک در اتاق کناری به خواب رفته. کودکی که به زودی او را ترک خواهد کرد. عشقی که لزوماً او را خواهد کشت. هر آنچه در رؤیاهایمان هست و چیزی در آن کم نیست، روشن است و در آن چیزی ما را نمی‌سوزاند.

در این زندگی، کودک راهی ندارد، شوهر هم همین طور و حتی خودش. این زندگی‌ای است که آن را نداریم و در عین حال حقیقی‌ترین است. می‌نویسد برای اینکه به این زندگی برسد. آن را به خاطر نان روزانه می‌نویسد. برای آنچه هرگز به دست نیاورده. نان سکوت، نانی که خمیرش از جنس نور است. گندمش از جوهر. همان‌طور که می‌توانیم شیفته‌ی خود شویم، شیفته‌ی قلم خود نیز می‌توان شد. این هم همان است. همان رودخانه‌ای که بر روی کاغذ سفید، بر زیر جامه‌ای سرخ روان است. زن در مقابل زبان ایستاده، همان‌طور که در مقابل آینه‌ی افسانه‌ها می‌ایستد. زمان کودکی، آسمان را در برکه آب نگاه می‌کرد. به کوچک‌ترین نوری قلبش تسلیم می‌شد. این است آن چه در نوشته‌هایش پس از سال‌ها به دست می‌آورد. و این است همانی که در آن چه می‌خواند به دست می‌آورد، خیلی‌زیاد رمان می‌خواند. کتاب برایش مثل آب چشمه است. صورتش را به آن نزدیک می‌کند تا خنکی و تازگی آن را لمس کند. هیچ فرقی بین خواندن و نوشتن نیست. آن کس که می‌خواند نویسنده‌ی مطلبی است که می‌خواند. بعضی وقت‌ها حالت نویسنده عوض می‌شود. از آن چه می‌خواند به شدت کسل می‌شود. مثل کسی که از فرط کار شدید و خسته کننده به خواب می‌رود. چقدر عاقل است، چقدر پدر و مادرش اطاعت از روی متانت را به او یاد داده‌اند و

همچنین دروغ مسئول بودن را، تا به آخر کتاب را هم نمی‌تواند زمین بگذارد. و بدین‌ترتیب پیش می‌رود تا آخرین صفحه‌ی آن، تا آخر زمان. همیشه شوهرش تعجب می‌کند: «باز هم رمانی دیگر؟» جوابی نمی‌دهد. به هر حال باید به این سؤال جواب دهد. چرا رمان می‌خوانی، همسری به این خوبی چرا باید وقتش را به کتاب خواندن هدر دهد. چه کسی حقیقت را می‌شنود؟ «می‌خوانم برای این که مطالعه را جای‌گزین دردهایم کنم. می‌خوانم تا ببینم، تا خوب ببینم، به‌تر از این درد واقعی زندگی را ببینم. نمی‌خوانم تا تسکین بیابم، چون تسکین‌پذیر نیستم. نمی‌خوانم تا بفهمم، زیرا چیزی برای فهمیدن نیست. می‌خوانم تا ببینم که در زندگی درد می‌کشم. فقط ببینم. بله، حالا جوابم دهید. رنج و عذاب در زندگی زن‌ها مثل گریه‌ای است که خود را به پای آن‌ها می‌مالد. زمانی که اتو می‌کنند، رختخواب‌ها را درست می‌کنند، پنجره‌ها را باز می‌کنند یا سیب پوست می‌کنند. گریه‌ای که قلبشان را به دست می‌گیرد و چند متری آن را می‌غلطاند. بین پنجه‌هایش آن را می‌گیرد. با آن مثل موشی که تا مرگ فاصله‌ای ندارد بازی می‌کند. این گریه حتی زمانی هم که کاری به زن‌ها ندارد باز در زندگی‌شان هست. آن‌ها می‌دانند که او به هر حال در گوشه‌ای هست. هرگز او را فراموش نمی‌کنند. حتی وقتی خوابیده هم صدای نفس‌هایش را می‌شنوند. مثل زمانی که در جنگل صدایی به گوشمان میرسد ولی نمی‌دانیم از کجاست یا صدای چیست. مردها نمی‌گذارند درد و رنج در وجودشان ساکن شود. به محض این که چیزی ناراحتشان می‌کند با خشونت و خشم‌گین و با اعمالشان اعتراض خود را اعلام می‌کنند. ولی زن‌ها آن را به جان می‌خرند. مثل گریه‌ی گرسنه‌ای که محتاج است، برای از سر گرفتن زندگی در جا تکان نمی‌خورند تا حدی که نابودشان می‌سازد، می‌گذارند درد بر آن‌ها وارد شود و برای پر کردن ساعاتی که درد آرام را به خود گرفته، کتابی، رمانی باز می‌کنند و باز هم رمانی دیگر. آنچه در آن می‌یابند، همان است که در تکتک روزهای زندگی‌شان هست: امیدها و خوردشدن‌ها، نگرانی‌ها و گذشت‌ها، لذت زندگی ابدی. گریه‌ای بدبخت، از همه‌جا رانده، به او پناه آورده، خوابیده زیر برگ کتاب، با پهلوهایی گود رفته از لاغری، پرنسی که از زور رنج و درد سیاه شده است. زمانی که در جزوه‌هایش نمی‌نویسد، زمانی که در آینه‌هایش نمی‌خواند، به مردانی که به او نزدیک می‌شوند نگاه می‌کند. از خود حالتی سوزان و سرد نشان می‌دهد. دلبری می‌کند بی آن که دلربایی کردن را بشناسد. دلبری می‌کند از روی همین عدم شناخت. انگار دیگر خسته است از این که جالب به نظر آید. خسته از شما، از خود، از همه: حاضر، ولی غایب است. در تاریکی است. به سوی کودکی بازگشته است. در بیست سالگی موهایی بلند سیاه داشت. رودخانه‌ای بر روی شانه‌ها. پارچه‌ای بافته از ملایمت و آرامش. احتمالاً این همان چیزی‌ست که او در دفترچه‌های خوابیده‌اش به دنبال آن می‌گردد: چهره‌ای که در گذشته داشت.

چهره‌ای باز، گشاده، رشته‌ای از کلمات بر روی جوهر سیاه. شاید مسن است، شاید چیزی دیگر و یا حتی هیچ. برای نوشتن در واقع به چیز زیادی احتیاج نیست. فقط احتیاج به زندگی‌ای داریم که خالی و سرد باشد. آنقدر خالی که هیچ‌کس آن را نخواهد و این که از آن فقط بتوان به خداوند پناه برد یا به چیزهای دیگر. زندگی پر از هیچ، درست بر خلاف زندگی آنهایی که میان های‌وهوی‌های حرف و شایعات در مورد خود و دیگران گم شده اند. زندگی‌های پر از صر و صدا و پر از دریچه. درباره‌ی این زندگی نمی‌توان خوب نوشت. مطلب جالبی برای گفتن در آن نیست. فقط در عدم حضور است که می‌توان خوب دید. فقط در کمبود است که می‌توان خوب گفت. برای دیدن چهره‌ی ناب یک فقیر فقط می‌توان یک دفترچه دست‌نویس را ورق زد و باید به نوشته‌هایش که در طول شب کنار هم آمده‌اند نگاه کرد: میراثی افسانه‌ای که به هنگام خواب یک کودک رشد می‌کند.

برو ژوناس، منتظرت می‌مانم

دو دختر ده ساله جلوی شما راه می‌روند، آن سوی خانه‌ها بر روی زمینی مرده. باد موهایشان را در هم می‌ریزد و گفته‌هایشان را از هم می‌پاشد. باد از طرف اقیانوس با قدرت تمام از روی صدها شهر و جاده گذر کرده، درخت‌ها را خم کرده، پرچین‌ها را از جا کنده، پنجره‌ها را به هم کوبیده، برای این که این‌جا در این نقطه به اوج قدرت خود برسد. روی صورت دو کودک، دو دوستی که در اوج ده سالگی خود هستند. باد برای پیدا کردن این دو به حیل‌های زیادی دست زده است. عشق ورزیده، صبور بوده و همه‌جا را میان خانه‌های سرد تا به این زمین موهوم جست‌وجو کرده است. این دو عادت به آمدن به این مکان ندارند، عادت به راه رفتن به روی اقیانوس این زمین سرخ را ندارند. زمینی از خاک رس شخم‌زده که رگبار و باران، آن را به هم ریخته، باقی‌مانده‌ای از بی‌نهایت. کوه‌هایی به بلندی کودکان، پرتگاه‌هایی به ارتفاع بازی‌شان. روبه‌روی شما، دو دختر و بادی که آن دو را چنان به هم می‌فشارد که به خنده می‌افتند و از خنده نفس‌شان بند می‌آید. پشت سرتان، دیوارهای کوچک و کوتاه خانه‌ها. تنهایی خانوداگی. خانه‌های ویلایی همه به هم شبیه‌ند. همان سنگ، همان سقف، همه‌جا همان حیاط سبز، رنگ سبز در میان قفس، گیاهی عاقل. تقسیم‌بندی این قطعه‌زمین را بانک انجام می‌دهد. تمامی قطعات به فروش رفته‌اند. فروشنده‌های لب‌خندبه‌لب، آنچه در کاتالوگ نوشته شده را از حفظ می‌گویند: فضا، نور، راحتی. زوج‌های جوان نقشه‌ها را بررسی می‌کنند. آن‌چنان در مورد هر اتاق یا هر گوشه و استفاده از آن وسواس به خرج می‌دهند که گویی نام فرزند تازه به دنیا آمده‌شان را انتخاب می‌کنند. دفتر کارم در این گوشه، بچه‌ها طبقه‌ی بالا و غم و اندوه همه‌جا. خانه‌های ویلایی این منطقه همگی در یک فصل رویدند. همان‌طوری بزرگ شدند که دوست داریم بچه‌ها بزرگ شوند: بدون اشتباه، بدون گذشته و تاریخ، بدون زندگی. و پس از آن بود که باران آمد. بارانی که دیده نمی‌شد. غباری از سیمان و پول، هوایی غیر قابل استنشاق در اتاق‌هایی نوساز. وامی بیست‌ساله. روی کوچه‌های این خانه‌ها اسم گل‌ها یا نویسندہ‌ها را گذاشتند. اسامی تقلبی، لباس‌های کهنه‌ی نو. بچه‌ها از اسمی به اسم دیگر می‌روند، پرچین‌ها را عبور می‌کنند. موقع شام که می‌شود متفرق می‌شوند و بعد، شب دوباره برمی‌گردند. کنار جاده می‌نشینند. همه‌جا می‌گردند، مثل گروه پرنده‌های مهاجر هستند که قاره‌ها را طی می‌کنند.

با آن که برای استرداد سود خود نگران زیاده‌روی‌های کودکی که طلای خود را بی‌حساب خرج می‌کند نیستند.

دخترها پیش می‌روند. بر روی زمین نامشخص. گاه وزش باد آن قدر شدید می‌شود که صورت‌هایشان را به طرف شما برمی‌گردانند، در حالی که از فرط سرما خیره و سرخ شده‌اند. این تصویر برایتان به صورت یک رمز و راز می‌شود. نامی را بر دوش می‌کشد که تنها نام این دو دختر نیست. بل که نام این زمین رهاشده است. زمینی که معمارها، زوج‌های جوان، بانک‌داران همه رهایش کرده‌اند، مگر باد. نامی که مثل اسامی کوچه‌ها نیست. نامی که باد، خیلی بعدها، در سرزمین نامعلوم زمزمه خواهد کرد. آن را در زیر ردای کتاب نومیدی خداوند یعنی انجیل، اقیانوسی از آواهای سرخ، زمزمه خواهد کرد. اولین شناخت از خداوند، در زندگی شناختی است تلخ و شیرین، که در کودکی، با اولین لقمه‌های غذا، بلعیده شده‌اند. کودک خداوند را می‌مکد. می‌آشامد، او را می‌زند، به او می‌خندد. به دنبالش فریاد می‌زند و در آخر، در بازوانش، در عمق تاریکی، با شکم سیر می‌خواهد. این شناختی آنی است. به کسانی که تازه به دنیا می‌آیند داده می‌شود، مردان کلیسا آن را ندارند. هم‌چنین آنان که در مورد خداوند شناخت ضعیفی دارند. وقتی انجیل می‌خوانید، چقدر از این افراد دور هستید. یک جمله، شاید دو جمله و نه بیشتر. نمی‌توان زمانی که طوفان است خوب خواند. نمی‌توانید بیش از یک یا دو خط از این صفحاتی که باد زیر و رویشان کرده، و با وزش خود آزارشان داده بخوانید. وزش غیبتی که باید بر همه‌چیز ترجیهش داد.

خواندن انجیل نقطه‌ی عطفی در زندگی مطالعاتی شماست. در زندگی‌ای که زیر آوار است. نوع دیگر خواندن روزنامه‌خوانی است. مطالعه‌ی سیاه، ضخیم و ساکن. انجیل مطالعه‌ای سفید، نورانی و جاری‌ست. در یک روزنامه همه‌ی مطالب را می‌خوانید چون هیچ‌چیز اساسی‌ای در آن نیست. از آنچه درباره‌ی حکومت‌ها نوشته‌اند می‌خوانید تا مطالب مربوط به پاهای ورزش‌کاران، از آمریکای جنوبی تا آخر سرزمین چین، از نرخ دلار تا آمار بی‌کاری. [خواندن روزنامه کاری جدی است بدون این که در زندگی مثل کارهای جدی دیگر اثری داشته باشد.](#) در انجیل تنها یک جمله می‌خوانید. و آن مثل یک قطره الکل ناب است. مثل یک قطره اشک فرشتگان. کتاب را باز می‌کنید، به طور اتفاقی انگشت بر صفحه‌ای می‌گذارید. انگشتتان بر روی یک ماهی، یک درخت خرما و یا یک بره می‌افتد. می‌خوانید، از زندگی خود به زندگی دیگری می‌روید، از حال ساده به زمان گذشته استمراری می‌روید. در انجیل خداوند حضور دارد. و فقط اوست که حضور دارد همین طور بدون توقف حرف می‌زند؛ با کلمات و بدون کلمات با رعد و برق، با نسیم سبک سحرگاهان ماه آوریل حرف می‌زند، با زمزمه‌ی تکان‌های خوشه‌ی

گندم، با ناله‌ی یک گاو، با کفی که روی موج دریاهاست. و با زبان یک شعله‌ی آتش با هر آنچه در دنیاست حرف می‌زند. در انجیل خداوند است که با خداوند حرف می‌زند. بی آن که لحظه‌ای درنگ کند. با لحنی خشن و یا حالتی خندان. با صدایی آرام از خشم و یا دورگه و گرفته از فرط فریاد کشیدن. در انجیل خداوند دیگر نمی‌تواند از خود حرف بزند و تحمل کند که به او گوش نکنند. همچنان به صدا کردن و فراخواندن ادامه می‌دهد. یک‌چنین تنهایی‌ای، چنین عشقی قابل تصور است. کتاب را لمس می‌کنید، افکارشان به این‌سو و آن‌سو می‌روند ولی چشم‌هایشان می‌خوانند و می‌سوزند چه‌طور می‌توان تا این حد تنها بود و از درد آن نمرود، چه‌طور می‌توان از خیلی‌وقت پیش مرد و همچنان حضور داشت. تا به این حد از روز اول به وجود آمدن جهان انرژی هدر داد، تا این حد عشق، چه‌طور ممکن است. در انجیل باد با باد حرف می‌زند برای این که خیلی تنها نباشد و برای خود داستان تعریف می‌کند. باد خداوند روی دریاچه‌ای از صدا، بادی که بر روی آب‌ها راه می‌رود، بادی که وارد خانه‌ها می‌شود. باد، نفس خداوند. روزی به ژوناس (Jonas) می‌گوید: «ژوناس تو به سوی مردم این شهر می‌روی، به آنان می‌گویی که دیگر تحملشان را ندارم، که قلبم پریار است، قلبم تیره و تار است. خونم کدر است. مرگ آن‌ها را به آنان ندا خواهی داد. برو ژوناس، منتظرت می‌مانم.» و ژوناس نمی‌خواهد حامل چنین پیامی که چون صاعقه است باشد. پس سوار بر کشتی می‌شود. می‌خواهد از خدا بگریزد. خوب می‌داند امکانش نیست، سعی می‌کند. تمام تلاش خود را می‌کند. و باد بر روی دریا بلند می‌شود و کشتی بر روی آب‌های دیوانه به عذاب می‌افتد. ملوان‌ها می‌گویند کسی در این کشتی است که مرگ را با خود همراه دارد، پس باعث مرگ ما خواهد شد. باید از دستش رها شویم. باید او را به دریا بیاندازیم. ژوناس ماجرای خود را می‌گوید، می‌گوید که نمی‌خواهد به عهد خود وفا کند، عهدی که خداوند برای نابودی همه‌چیز با او بسته، پس ملوانان ژوناس را به آب می‌اندازند. نهنگی او را می‌بلعد و به اعماق دلش می‌فرستد. به سیاه‌ترین مکان دنیا. سه روز، سه شب. ژوناس، در آنجا، شروع به آواز خواندن می‌کند. در سیاهی کار دیگری جز آواز خواندن نمی‌توان کرد. در حفره‌ی سیاه یک شکم. بالأخره می‌گوید: باشد، رها می‌کنم، به آنجا خواهم رفت، به آن مردم خشم را اعلام خواهم کرد، عذابت را هم. و زمانی که پیام را می‌رساند. وقتی به مردم آن شهر گفت: «شما گمراه شده‌اید، آنقدر که خودتان هم نمی‌دانید. آمده‌ام تا به شما اعلامش کنم. این باد است که با صدای من با شما حرف می‌زند. بادی که فردا می‌وزد تا خانه‌هایتان، بانک‌هایتان، خوش‌بختی‌های غم‌گین‌تان، حیاط‌هایتان را که از خاکستر است ویران کند و فرو ریزد. وقتی تمام این کلمات را از دهان بیرون ریخت و خوشحال و آرام رفت، وظیفه‌ی خود را انجام داده بود. مردم حرف‌های او را باور می‌کنند. گمان می‌کنند که همه‌چیز به پایان رسیده است. خداوند نصیحت را

عوض نخواهد کرد. این بار آخر است و بدین ترتیب بود که کارهایشان را رها کردند، از محل‌های کار خود بیرون آمدند، به کوچه‌ها سرازیر شدند تا به زندگی بدون فردا ملحق شوند یعنی لطف و بخشایش زندگی، یعنی خداوند. و زیباترین واقعه این‌جاست، در این لحظه، مثل تمامی آن چه در انجیل است، باد لحظه‌ای درنگ کرد، ناگهان به خود آمد. صورت دخترکان را میان دست‌ها گرفت و در مقابل آن‌همه نور و کودکی تسلیم شد و ناگهان تمامی خشمش فرو نشست. از تمام قدرتش، ملامتش را نگاه داشت، با خود گفت پس قوی‌تر از من هم هست، قوی‌تر از خدای صاعقه‌ها، مقدس‌تر از خدای نور و سر تعظیم فرو آورد، در حالی که مثل دیوانه‌ای می‌خندید. در برابر این دخترچه‌های ده ساله سرگردان بر روی زمین مرده، زادگاه ژوناس، قلمروی نهنگ‌ها.

گفت‌وگو

این صدایی است در سیاهی، صدایی است که سیاهی را با خود می‌آورد. سیاهی با غلظتی متفاوت سیاهی‌ای عمیق‌تر از شب، عمیق‌تر از غیبت موقتی روز. پرده‌ای از خون سیاه مقابل دیدگان خواننده. جزر یک صدای سیاه در روحش. لغتی پس از لغتی دیگر. موجی پس از موجی دیگر. صدا، با سرعت تمام به سوی تفکر می‌تازد. صدا سریع‌تر از تفکر خواننده حرکت می‌کند، سریع‌تر از میل کودکانی یافتن یک پناه‌گاه، زمینی امن. کتاب به سرعت خود را محو می‌کند. دیگر حال و هوای قدیمی خود را ندارد. حالتی که در دوران کودکی داشت. خانه‌ی کتاب در میان درختان به سوی آسمان آبی پنجره‌هایش باز نمی‌شوند. دیگر این خانه از کسی در مقابل چیزی حمایت نمی‌کند. این خانه را صدای سیاه بلعیده است. از اولین صفحه، از اولین جمله. ما دیگر آن کسی که می‌خواند نیستیم. آن کسی که می‌خواهید. نمی‌توانیم دیگر آن باشیم. آن کسی که در رؤیاهاست یا آن که می‌رود نیستیم. اکنون در اندرون خویش هستیم. در میان دیوارهای صدای سیاه. دیگر نه کتابی هست و نه خواننده‌ای. جز خودمان، کسی نیست، پیچیده در سیاهی، فشرده در خلأ صفحه‌ها را ورق می‌زنیم ولی نه به خواندن. برای کاری دیگر، نمی‌دانیم چه کاری. چیزی دیگر. همان‌طور می‌خوانیم که دوست می‌داریم. شروع به خواندن می‌کنیم همان‌طور که عاشق می‌شویم: از روی امید، از روی بی‌صبری. از ورای میل و اشتیاق. از ورای اشتیاقی وصف‌ناپذیر، دست یافتن به خواب در یک جسم، لمس سکوت تنها در یک جمله، از روی بی‌صبری. از روی امیدواری. بعضی وقت‌ها چیزی از راه می‌رسد. چیزی مثل صدا در سیاهی. هر آن‌چه بی‌صبری است به هم می‌ریزد. هر آن‌چه امید است از بین می‌برد. در پی دل‌داری دادن به کسی نیست. سنگینی می‌کند. فریب نمی‌دهد، شیفته می‌سازد. با خود پایان خود را دارد، سوگواری خود را، سیاهی خود را. خود را به جایی می‌رساند که کسی به او گوش می‌کند به نوبه‌ی خود، خویش را بی‌پناه و بی‌دست‌آویز می‌یابد. از خود رها شده به خود بازگشته. هرچه صدا سیاه‌تر می‌شود، بیشتر در آن روشنایی را می‌بینیم. هرچه بیشتر به خشم می‌آید بیشتر نفس می‌کشیم. از هر آن چه ادبیات است خارج شده‌ایم و به هر آن چه بکر و پاک است نزدیک شده‌ایم. نویسنده کسی است که با خود روشنایی دارد و قدیس کسی است که هر آن چه سیاهی است در خود می‌گیرد. نویسنده با نور جوهر می‌سازد. با آلودگی و ناخالصی، قدیس عظیم‌ترین خلوص‌ها بودن را می‌سازد. صدا در سیاهی صدای یک قدیس نیست.

به طور قطع، ولی کاملاً هم صدای یک نویسنده نیست. در هر دو جریان دارد. صاعقه‌ای از صدای سیاه بین زمین و آسمان، بین کتاب و فرشتگان. صدا داری یک چهره است. چهره را با عکسی که در روزنامه دیده‌ایم می‌شناسیم. چهره‌ای طراحی و تراشیده شده، با چشمانی ثابت. چهره‌ای از چوب یک‌پارچه، استوار. لباسی که در عکس دیده می‌شود، آراسته است. بدون این که حالت مصنوعی داشته باشد. یک کراوات، پیراهنی سفید. پشت این صدای سیاه، شخصی شایسته و مورد قبول است. ولی نام، کراوات و چهره برای گول زدن و فریب دادن هستند. صدا پیش می‌رود، از کتابی به کتابی دیگر، از سالی به سال دیگر، بدون آن که از جریان و حرکتش کم شود. آب‌های سیاه در زیر ماه این صدا. زمین رنگ‌پریده زیر نقاب این صدا. کتاب‌های زیاد. همیشه همان کتاب‌ها. قلب هر بار در زیر فشار جوهر و کلمات تسلیم می‌شود. وقت خواندن، در درخشندگی شنیدن، سی طبقه قلب آب می‌شوند. این صدا چه می‌گوید. هیچ‌چیز عاقلانه‌ای نمی‌گوید. زیر فشار جنون است. در فضای دست نیافتنی جنون، در روشنایی هر آن چه بی‌نظمی است، در بزرگ‌ترین نوری که ممکن است. در مرکز تمامی چرک‌ها و آلودگی‌ها و تمام زخم‌ها. درمان‌ناپذیر، خشک‌نشدنی. او می‌گوید، روشنی می‌بخشد. او می‌گوید، شفا می‌دهد. هر آن چه از ما باقی‌ست ضایعاتمان را، جنونمان، آشغال‌هایمان را. بیمارستان، زندان، مدرسه، کارخانه. بیماری، پیروزی، حماقت. جنون یک فقیر و یک ثروتمند، جنون دیوانه بودن و یا نبودن. مردی که از لحاظ فکری سالم است، دیوانه‌ایست که جنونش را در جیب خون سیاه پنهان کرده است. بین مغز و جمجمه‌اش. بین خانواده و شغلش. دیوانه‌ی چشم‌گینی است که هیچ‌گاه درمان نخواهد یافت. زیرا هرگز بیمار نبوده است. دیوانه شخص عاقلی است که دلیلی برای دیوانه بودن ندارد. ناگهان هر آن‌چه دارد را مثل ورشکسته‌ای از دست می‌دهد. تمامی آن‌چه بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد را به زمین می‌گذارد: بی‌کاری و سوءاستفاده از زبان. کم‌دی کار کردن. در سراسر دنیا. دیوانه کسی است که در پشت صحنه است. صدا در تاریکی خطاب به کسانی است که روی صحنه نمایش زندگی می‌کنند. صدا می‌گوید: «این است آن چه ثمره‌ی هوش شماست، ثمره‌ی بهارهای شماست و اعتقادات‌تان. این است آن چه نتیجه‌ی اصول شماست. موزه‌هایتان، بحث‌هایی که می‌کنید: در کنار سلامتی‌تان، نابودی‌های بسیار. در کنار مشترک‌تان، چه بسیار نفرت. در سرنوشت‌هایتان چه بسیار مرگ‌ها.» با خود می‌گوییم، غیر قابل تغییر است، صدا مسائل را بزرگ جلوه می‌دهد. با خود می‌گوییم: به هر حال این نویسنده‌ها. و بعد..... نه. صدا مسائل را بزرگ‌تر از آن‌چه هست نشان نمی‌دهد، صدا خیلی بلند نیست. خیلی قوی هم نیست. صادق است، صداقتی کودکانه دارد. صداقتی که پیش از شب داریم، همانی که قبل از رسیدن به سن زندگی در اجتماع داریم. خشمی این چنین عظیم و مطلق برای منهدم کردن

نیست. برای زندگی است. فقط زندگی. اگر صدا همه چیز را در زندگی ویران می‌کند، همه چیز را در ذهن و فکرمان دگرگون می‌سازد، مثل کودکی است که از صبور بودن مادرش سوءاستفاده می‌کند، برای این که از حضور مادرش اطمینان پیدا کند صبری زوال‌ناپذیر، عشقی آزمودنی. آزمودن دنیایی کثیف، آزمودن قلبی خسته.

تنها یک بار صدا درخشان می‌شود، تنها یک بار سیاهی مشتعل می‌شود. زمانی برای یک جمله. تنها یک بار برای آن که می‌خواهد بر همه پیروز شود کافی است. زیرا همه می‌خواهند بر ما مسلط شوند. زیرا ما همیشه در حال مبارزه با همه چیزیم. زیرا موضوع دیگری جز شکست یا پیروزی وجود ندارد، کامل در یکی مانند دیگری، مطلق در یکی چون دیگری. آری، تنها یک بار آن که می‌خواهد بر همه چیز پیروز شود، اعتراف می‌کند که توسط قوی‌تر از خود شکست خورده. یک جمله، تنها یک بار. این جملات در کتاب‌های او نیست. می‌توان بارها کتاب‌هایش را خواند و خواند و نمی‌توان این جمله را در آن‌ها پیدا کرد. این جمله در روزنامه‌هاست. زیر یک عکس. فقط به مدتی که یک روزنامه ارزش دارد یعنی بیست و چهار ساعت، دوام دارد. اما در شما از هفت سال پیش باقی مانده است. در جلوی پیش‌خوان یک مسافرخانه این جمله به زبان آمده. روزنامه‌نگاری که با نویسندگی مصاحبه می‌کند آن را به زبان آورده. بی‌شک روزنامه‌نگار حتی یک اثر از نویسنده را نخوانده و از او درباره‌ی آینده‌ی ادبیات، بازار دلار، راجع به الکترونیک و پدران روحانی، راجع به همه چیز و هیچ چیز می‌پرسد. مردی که صدایی سیاه دارد به تمام این سؤال‌ها جواب‌های توخالی می‌دهد. اصولی جواب می‌دهد در حالی که سؤال‌ها را خراب می‌کند. در آخر روزنامه‌نگار خسته می‌شود، شاید هم گرسنه شده است، وقت برگشتن یا لااقل از خود می‌پرسد آن‌جا چه می‌کند، در مقابل این احمقی که هیچ چیز جالبی نمی‌تواند بگوید، هیچ مطلبی که از روی خوش‌بینی باشد و یا شاید روزنامه‌نگار با ناامیدی به حماقت خود اعتراف می‌کند، همین‌جا توقف می‌کنیم، یک سؤال دیگر می‌کنم و تمام. می‌گذارم به کارهایتان برسید. بین روزنامه‌نگار و نویسنده، یک میز مرمری است، روی میز دو لیوان شراب و آثار ویرانه‌های سؤال‌های مطرح شده. روزنامه‌نگار خسته برای آخرین بار سؤالی که به آن اعتقادی ندارد را تکرار می‌کند، بدون این که حتی منتظر جوابی باشد، در حالی که خودکارش را در جیبش جا می‌دهد، دفترچه‌اش را در جیب دیگرش می‌گذارد: «و اگر عشق بزرگی، شوری وارد زندگی شما می‌شد، چه می‌کردید؟» و دیگری با صدایی که یک‌باره روشن و واضح شد، پاسخ می‌دهد: «البته، این را، اصلاً نمی‌توان مانعش شد. ابتدا. عشق از ما بسیار عظیم‌تر است، در واقع از هر آنچه هست.» بعد سکوت می‌کند. و روزنامه‌نگار هم همین‌طور. و همه در اطراف این دو ساکت می‌شوند، زمانی برای یک جمله، یک لحظه آرامش بدون توهم، بدون دروغ.

لباس کوچک جشن

درونمان خالی است، کسی نیست. تنها انتظاری بی‌رنگ و بی‌شکل. انتظاری برای هیچ. و این حالت در ماست مثل هوایی که با هوا مخلوط شده است. به هیچ‌چیز شباهت ندارد. اگر داشت هم شاید مثل یک لحظه احساس خستگی و یا کسالت بود. این انتظار همیشه وجود نداشته است. ما هیچ‌وقت چنین هیچ‌چیز و هیچ‌کس نبوده‌ایم. در کودکی همه‌چیز بوده‌ایم و خداوند تنها قسمت کوچکی از دارایی ما بود. چیزی مثل یک شاخه‌ی کوچک گیاه در یک علفزار.

در اواخر کودکی بود که انتظار آغاز شد. پس از مرگمان بود که شروع کردیم به انتظار کشیدن.

چند قدمی از کودکی بیرون می‌آییم. بعد خیلی زود می‌ایستیم، مثل یک ماهی که بر روی ماسه‌ها افتاده، مثل کسی هستیم که درون مرگ خود قدم می‌زند. مثل یک فرد بزرگسال صبر می‌کنیم. صبر می‌کنیم تا به آنجا که صبرمان سر تعظیم فرود آورد. تا به آنجایی که صبر کردن، خوابیدن و یا مردن به حالت متعادل خود برسد، عشق از این‌جا آغاز می‌شود، در انتهای تنهایی - اوایل، دیده نمی‌شود، چهره‌اش را نمی‌شناسیم. اوّل - هیچ نمی‌بینیم. می‌بینیم که پیش می‌آید، همین. به سوی خود پیش می‌رود، به سوی فرجام خود.

و این چنین بود که من شما را در میان گرد و غبار تابستان، سبک بال در لباسی سفید دیدم که پیش می‌آید.

آن که را دوست می‌داریم، می‌بینیم که کاملاً عریان، در لباسی به رنگ روشن. به سویمان می‌آید. لباسی که شبیه لباس‌هایی که سال‌های سال پیش، روزهای یک‌شنبه در کلیسا به تن‌ها بود و یا لباس‌های مجالس رقص که بر روی کف‌پوش‌های چوبی اجرا می‌شد. و با این وجود او عریان است همچون ستاره‌ی صبح می‌درخشد. با دیدن شما، دشتی در مقابل دیدگانم نمایان شد. با دیدن این لباس سفید، کاملاً سفید، مثل آسمان آبی.

با یک نگاه ساده، نیرویی ناب به وجودمان برمی‌گردد.

در آسیاب در تنهایی من، مثل سپیده دم وارد شدید، مثل آتش به سویم پیش
آمدید. مثل رودخانه ای در روحم جریان پیدا کردید، و خنده های زمین هایم را
سیراب می کرد. وقتی به خود بازمی گشتم هیچ نمی یافتم؛ آنجا که تاریک تاریک
بود خورشیدی با عظمت می درخشید. آنجا که همه چیز مرده بود، چشمه ی
کویری می رقصید. زنی این چنین کوچک که فضایی به این عظمت را اشغال
می کرد؛ برایم باورکردنی نبود. خارج از عشق. شناختی وجود ندارد. و در عشق
چیزی جز ناشناخته وجود ندارد.

شما را باز می‌شناختم. همان کسی بودید که روی برگ‌های که هرگز از رؤیا خاموش نمی‌شد در عمق بهار می‌خوابیدید. از خیلی وقت پیش، در طراوت یک گردش، در حال و هوای خوب کتاب‌ها، در آرامش یک سکوت شما را در فکرم دیده بودم. شما همان امید بزرگ زندگی، زیبایی هر روز بودید، خود زندگی بودید، از چین‌های لباس‌تان تا لرزش خنده‌تان.

منطقم را پای‌مال می‌کردید که این بدتر از مردن است. به وجودم تبی را می‌انداختید که همان سلامتی واقعی بود.

زمان گذشت، روزها سوختند: هیچ خاکستری امّا بر جای نماند. از شاخ و برگ روشن اصل و نسبمان دور نمی‌شدیم. انگار هرگز این لباس کوچک جشن را از خود دور نکرده بودید. انگار من نتوانسته بودم بی‌گناهی‌ها را حس کنم؛ مثل شب عید نوئل که در تمام سطح کره‌ی زمین شبی شگفت‌انگیز است. عشق همیشه به چهره‌ی ما حالتی پاک و کودکانه می‌داد در حالی که بر چین‌های صورتمان می‌دمید. انگار زمان هیچ بود. انگار عشق همه چیز بود.

برایم مثل گنجشکی بودید که در قلبم این‌طرف آن‌طرف می‌رفتید. با درختان بزرگ و حالت‌هایشان آشنا می‌شدم. با کمتر شدن فاصله به سوی آسمان درونتان پرواز می‌کردید، دست‌نیافتنی.

و بعد، شما رفتید. این خیانت نبود. به دنبال همان جاده‌ی درختان، با پیچ و خم‌هایش، به سادگی رفتید. همراهتان لباس کوچک برف را بردید. دیگر در زندگی‌ام نمی‌رقصید. دیگر در رؤیاهایم چرخ نمی‌زد. به زیر پلک‌هایم، زمانی که برای به خواب رفتن می‌بستم‌شان شناور بود. درست در آن‌جا: بین دنیا و چشم من. ساعت‌های زیاد باد تب‌آلود آن‌ها را متلاطم می‌کرد. غم مثل صاعقه‌ای آن را بر روی قلبم می‌کوبید، مثل کرکره‌ای که بر شیشه‌ای ترک‌خورده کوبیده می‌شود.

آن کس که غیاب را نشناخته، از عشق هیچ نمی‌داند. آن که فقدان خود را حس کرده مرگ خود را درک نموده. همان حسی که حیوانات را نزدیک به لحظه‌ی مرگشان به لرزه می‌اندازد.

هنگام مرگ جاده به ناگهان آنچنان تنگ و باریک می‌شود که برای عبور از آن باید تمام آن را به تنهایی طی کرد. زمانی که تمامی آنچه برایمان محبوب است را می‌پراکنیم، عشق ما را برای این پایان آماده می‌سازد. مثل بارانی از نور که بر باغچه می‌تاید. بر ما تنهایی‌ای کاملاً باطراوت به جا می‌گذارد. شناختی آرام است، نوری است لطیف در آخرین روزهای تابستان در اواخر کودکی.

شما باعث تنهایی من نیستید. خیلی پیش از شما در درونم آرمیده. همانی هستید که برای بیدار کردنش، بیش از هر کس و هر چیز به آن شباهت دارد.

با پایان یافتن عشق پادشاهان ساحران پدیدار می‌گردند: غم، سکوت و شادی. آنها به آرامی در فضای آبی پیش می‌روند. با خود تاجی از سایه می‌آورند. اشکی از طلا. از کودکی می‌آیند. آرام، در روح رخنه می‌کنند. روزی پس از روزی دیگر. غم، سکوت و شادی. همیشه با همین ترتیب: سکوت در وسط، در مرکز.

لباس کوچک سکوت به رنگ روشن.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار
